

... لا غنا!



عزیز نسین

ما الاغها! ..

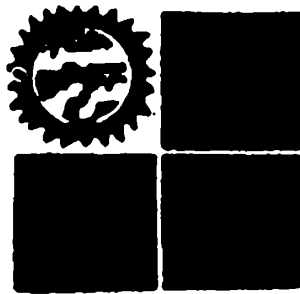
قصه‌های برگزیده

از

عزیز نسین

ترجمه‌ی :

بهرنگ



انتشارات شمس

تمام حقوق محفوظ

من در داستانهای خویش ، همیشه کوشیده‌ام
طراحی - چنان‌که هست و به چشم نمی‌آید - از جامعه
خود در معرض تماشا قرار دهم .

عزیز نسین

(کتاب هفته - شماره ۲۵)

چاپ اول . . پاییز ، ۱۳۴۴

چاپ دوم

بهار ۱۳۵۰

قبریز

انتشارات شمس

چاپ مهدآزادی

• استفاد از « کتاب هفته » ، شماره ۴۰ .

شعرهای هزل آمیزش در دو جلد زیر عنوان «عزیز نامه» گرد آمده است. باروزنامه «آخشام» و فکاهی نامه «آق بابا» همکاری دارد. خاطراتش از سفر اروپا و صحبتش از فکاهی-نامه‌های آن دیار خواندنی است. این خاطرات در «آق بابا» سال چهل و سه چاپ شده است، زیر عنوان «من، در اروپا». اینک سخنی در باره قصه‌هاش از «طاهر آلانگو»:

عزیز نسن موضوع قصه‌هاش را از منبعی فیض بخش و دست ناخورده می‌گیرد. وی در سنتهای ریشه‌دار و کهن ☆ هزل نویسی ترکیه دست به نوآوری می‌زند و آن را اعتلا می‌بخشد. در حالی که از چهار چوبه تنگ محیط شهرهای بزرگ پا بیرون می‌نهد و تا دل روستاها نفوذ می‌کند، بی آنکه زنجیر کهنسال سنتهای ادبی گذشته را از دست نهد، در آنها دگرگونی‌هایی می‌آفریند. او همچنین سنتهای ادبی سالهای ۱۹۱۸-۱۹۴۵ را که تحفه نفوذ غرب

• پانصد سال پیش از عزیز، ترکیه صاحب هزل نویسی بزرگ بنام «ناصرالدین خواجه» بوده است. نیز وی وارث «بکتاشی» است که عمری با هزل و شوخی در مبارزه با نیرنگها و دژوغها گذراند.

بود و هر چیز دیگر را زیر سلطه گرفته بود، پشت سر می گذارد و قصه‌هاش را در شکل‌های نو و گوناگون و با محتویهای متنوع عرضه می‌دارد و اینسان، هم وارث نیک سنت‌های هزل نویسی ترکیه به حساب می‌آید و هم نوآوری پیشرو.

عزیز نسین زندگیش را مدیون نوشته‌هاش است. وی از همان آغاز تلاش کرد که موضوع قصه‌هاش همه گیر شود و تکرار مکررات نکند. چنان که هم اکنون می‌کند.

وی آگاهانند و به انسان و آنچه او راست کرد تامل‌جوی

قصه‌هاش محدود به شوخی و خنده‌ای تو خالی نشود. زبان توده مردم را بر زبان ادبی فرسوده دست و پا گیر بعض نویسنده‌گان ترجیح داد و از منبع سرشار ادبیات توده مردم هم غفلت نکرد.

عزیز زندگی آدم‌های گوناگون شهری را چنان که هستند توصیف می‌کند. اندیشه و احساس آنها را به زبان و بیان ویژه خودشان مینمایاند. (بیشتر قصه‌های نویسنده، از زبان «من» گفته می‌شود. این کار با چنان مهارت و تمیزبینی صورت می‌گیرد که آدم‌های قصه‌ها - روستایی،

شهری ، فاحشه ، دلال ملك و خانه ، . . . - به زبان و بیان
خاص خویش، زودی خود را لو می دهند و خصوصیات اخلاقی
و همه چیز دیگر صنف (تیپ) خود را بیرون می ریزند. م.)
ویژگیهای زبان و بیان مردم « آنا تولی » هم در کار
نویسنده بی اثر نیست .

ساده نویسی ، پشتکار افزونتر از معاصران ، درك عمیقی
که لازمه يك هزل نویس است ، دید سالم و روشنی که
مسائل حیاتی را به آسانی در می یابد و آنها را پیش روی
خواننده می گذارد ، امکانهای وسیعی برای او به وجود
می آورد .

به جرئت می توان گفت که اگر هم يك قسمت از آنچه
تا کنون نوشته ، با گذشت زمان از یادها فراموش شود ،
ده برابر آن جاودانه میان شاهکارهای ادبیات ترکیه
جای خواهد گرفت . (پشت جلد کتاب « گاز سبر رنگ »
ناموس »

✽ عزیز نسین در ایران ناشناس نیست . ترجمه های
پراکنده خوبی از قصه های او در دست داریم . اگر چه

۲

ترجمه‌های بد و بازاری هم کم نیست . آنچه در این
مجموعه گرد آمده برگزیده‌ای است از چند کتاب او .
امید آن که کم عیب از آب درآمده باشد .

مترجم

آه ، ما الاغها ! ..

آه ، ما ! ما الاغها ! ... ما جماعت الاغها هم سابق بر این درست مثل شما جماعت آدمها حرف می زدیم . ما هم برای خودمان زبان بخصوصی داشتیم . موزون و شیرین و خوشایند صحبت می کردیم . چه عالی حرف می زدیم و چه ترانه های دل انگیز سر می دادیم . البته ما الاغها به زبان آدمها حرف نمی زدیم ، به زبان خود الاغها حرف می زدیم . زبان الاغها زبانی بود انعطاف پذیر ، لطیف و غنی .

ما جماعت الاغها آنوقت ها عرعر نمی کردیم ، بعدها عرعر کردن را پیشه خود کردیم .

همانطور که می دانید حالا تمام خواستها ، احساسها آرزوها ، تلخکامیها و شادیها مان را برای همدیگر و شما انسانها - که آقای ما باشید - تنها بوسیله عرعر کردن می فهمانیم . راستی عرعر کردن چیست؟ عرعر کردن عبارت

از این است که صداهایی پشت هم با دو هجای کشیده به شکل «آآآآ - ای ای ی» یکی از ته گلو و دیگری از جلودهن خارج شود. عرعر کردن همین است. زبان غنی ما یواش یواش تحلیل رفت تا آخرش محدود شد به همین صدای دو هجایی. آخر مخلوقی مثل ما چطور می تواند تمام احساسات خود را با این يك شبه کلمه بفهماند!...

دلتن نمی خواهد بدانید چطور شد که آن زبان غنی و وسیع الاغها مرد و بعدش ما الاغها شروع به عرعر کردیم؟ اگر دلتن بخواند موبه مو خواهد گفت. جان مطلب اینجا است که زبان ما به تته پته افتاده. ضمن واقع و حشت آوری عقل از سرمان پرید، زبانمان به تته پته افتاد و زبان الاغها را یکسر فراموش کردیم. از آن روز به بعد فقط می توانیم عرعر بکنیم و می کوشیم که تمام احساساتمان را با همین صدای دو هجایی کشیده بفهمانیم.

این واقع که چطور زبانمان به تته پته افتاد، مربوط به زمانهای قدیم است.

از نسلهای قدیم قدیم الاغ پیر نری بود. روزی این الاغ

پیر نسل قدیمی تگ و تنها تو صحرا می چرید . می چرید و
به زبان الاغها خوش خوش ترانه می خواند . یکهو بویی
به بینش خورد ، اما بوی مطبوعی نبود . بوی گرگ بود .
الاغ پیر نسل قدیمی بینش را بالا گرفت و هوا را خوب
بوید . بریده بریده بوی گرگ می آمد .

الاغ پیر پیش خود گفت : نه بابا ، بوی گرگ نیست ...
بعدش بی اعتنا به چریدن پرداخت . بوی گرگ
رفته رفته شدت یافت . مثل روز روشن بود که گرگ دارد
نزدیک می شود . نزدیک شدن گرگ همان و سفره شدن
شکم همان .

الاغ نسل قدیمی پیش خود گفت : گرگ نیست بابا ،
گرگ نیست ! ...

باز خودش را به بی اعتنائی زد . اما بوی گرگ یواش
یواش همه جا می پیچید ، الاغ پیر ، هم می ترسید و هم گویی
که به آن دور و برها آشنایی ندارد ، پیش خود می گفت :
انشاء الله گرگ نیست . گرگ از کجا میاید اینجا ؟ چطور
می تونه منو پیدا کنه ؟ ...

همینجوری که داشت به خودش می‌قبولاند ، صدا های
 ناخوشایندی به گوشش خورد. صدای گرگ بود ، گرگ...
 الاغ پیر گوشه اش را تیز کرد که صدا را بشنود . خودش
 بود، صدای گرگ.

از آنجا که اصلا و ابدا دلش نمی‌خواست گرگ این طرفها
 پیداش بشود ، پیش خود گفت : نه بابا ، این که صدای
 گرگ نیس ، به خیالم رسیده

بعد باز شروع به چریدن کرد. اما صدا رفته رفته نزدیک
 میشد. الاغ نسل قدیمی چند باره خواست به خودش بقبولاند
 که : گرگ نیس آره که نیس . این صدا نمی‌تونه صدای
 گرگ باشه

صدای وحشت آور گرگ باز هم نزدیکتر شد. الاغ پیش
 خود گفت : نه، نه ... کاشکی گرگ نباشه . . . گرگ این
 طرفها میخواد چکار ؟

از طرف دیگر بس که می‌ترسید ، چشمه اش تو حلقه
 اینور آنور می‌چرخید ، پکھو چشمش افتاد به سر کوه های
 پیش روش . گرگی میان مه دیده می‌شد .

...آ...آه، این که می بینم گرگ نیس ...

الاغ پیر سرش را توی بوته ها فرو کرد و افزود : به خیالم رسیده ، آره به خیالم رسیده. البته که خواب و خیالی بیش نیس ...

کمی بعد، از پشت بوته ها چشمش به گرگ افتاد که دوان دوان می آمد و ترسش دو چندان شد . اما نه اینکه دلش نمی خواست گرگ آن دور و برها پیدا شود، باز کوشید به خودش بقبولاند که : گرگ نیس، انشاء الله که نیس، مگه جای دیگه ای پیدا نمیشه که بیاد اینجا ؟ اگه اینجوری بشه ، پس چشمهام خوب نمی بینه ... سایه بوته ها رو گرگ خیال کردم ...

گرگ نزدیک شد. میانشان اندازه سیصد چهارصد قدم الاغ فاصله بود . الاغ نسل قدیمی التماس کنان گفت : وای خدا جونم، نکنه اینه که میاد راستی راستی گرگ باشه! .. نه ، ممکن نیس! .. نمی تونه باشه ... آه ... نه ، نه ، گرگ نیس ..

وقتی میانشان فقط پنجاه قدم فاصله بود ، باز شروع

کرد خودش را گول بزند که : انشاء الله این که پیش روم می بینم گرگ نیس ... آخه بابا، چرا گرگ باشه؟ .. ممکنه شتر باشه ، ممکنه فیل باشه ، ممکنه یه چیز دیگه ای باشه ، ممکنه هیچی نباشه . منو باش که همه چی رو گرگ خیال می کنم .

گرگ دندان سفید کرده نزدیکتر رسید . وقتی فقط چند قدمی میانشان فاصله بود ، الاغ پیر پیش خود گفت : البته حتم می دونم که این گرگ نیس ، اما اگه یه کمی از اینجا دور بشم بد نمیشه ... ضرری نداره .

آن وقت راه افتاد که برود . کمی که راه رفت به عقب نگریست و گرگ را دید که دندان سفید کرده و آب دهانش جاری پشتش می آید . الاغ نسل قدیمی شروع به گریه و زاری کرد: ای خدای بررگ ، اگه هم این که میاد گرگ باشه ، تو چیز دیگه ای بکنش . خواهش می کنم . نه بابا ، گرگ نیس ، بیهوده خودمو می ترسونم ...

بعد شروع به دویدن کرد. گرگ هم پشتش . الاغ پیرو پاताल می دوید و گرگ هم دنبالش می کرد.

الاغ پیش خود می گفت: عجب ها، چه خلم! .. گربه
وحشی رو گرگ خیال کردم و فرار کردم، نخیر گرگ نیس..
تا آنجا که پاهاش توان داشت می دوید و تو دلش
می گفت: گرگ هم باشه، گرگ نیس... انشاء الله نیس...
آخه بابا، چرا گرگ باشه؟ ...

يك دفعه سرش را برگرداند و نگاه کرد. چشمهای
گرگ برق می زدند. الاغ چهارنعل می دوید و تو دلش می گفت:
والله گرگ نیس، بالله گرگ نیس... خدا مرگم بده اگه
گرگ باشه ...

الاغ دوید و دوید و گرگ همه جا دنبالش کرد. یکهو
گرمی نفس نفس زدن گرگ را بیخ دمش حس کرد و تو دلش
گفت: به هزار ويك دليل. می تو نم بگم این گرگ نیس...
این حیوون که نفس نفس زدنش رو بیخ دم حس می کم
نمی تونه گرگ باشه...

کمی بعد بینی خیس گرگ به «آنجا» خورد و الاغ
دیگر نتوانست خودش را نگه دارد و باز پشت سرش نگر است.
کم مانده بود که گرگ روش بجهد. الاغ پیر نای جنب

خوردن نداشت . نگاههای غضبناك گرگ اورا بر جاش
میخکوب کرد . برای اینکه چشمش دیگر گرگ را نبیند، آنها
را بست و پیش خود گفت : ولش کن بابا، این که گرگ
نیس .. انشاء الله نیس .. از کجا معلومه که گرگه ؟ ..

گرگه پنجولهاش را به کفل الاغ پیر فرو کرد . الاغ
بر زمین غلتید و پیش خود گفت : می دونم ، آره می دونم که
تو گرگ نیستی . اینجوری ام نکن ، قلقلکم میشه . از شوخی
با دست هیچ خوشم نمیاد .

گرگ وحشی و گرسنه دندانهای تیزش را به گوشت
الاغ فرو برد و يك تکه از گوشت رانش را کند . الاغ که
از شدت درد روی زمین پهن شده بود . یکموز بانس بند آمد .
زبان الاغها را که فوت آب بود فراموش کرد . گرك سر و
گردنش را زیر چنگ و دندان گرفت . خون از سرتاپای
الاغ فواره زد .

الاغ به فریاد کشیدن شروع کرد و بلند بلند گفت :
آه ، این دیگه گرگه ... آه ، این دیگه گرگه ... آه .
این دیگه ...

گرگ لت و پارش می کرد ، اما زبان الاغ به تنه پنه
افتاده بود و فقط صداهایی زورکی از دهنش در می آمد :
آه ... این دیگه ... آه ... این ... آه ...
ای ... ای ... آه ... ایی ... آه ...
اییی ...

الاغ ناله میکرد و داد می زد. چنان سوزناك ناله میکرد
که کوه و دشت را به گریه می انداخت . آخرین سخن
دردناك او را هیچ الاغی هرگز فراموش نخواهد کرد :
آه ... اییی ...

از آن روز به بعدما جماعت الاغها زبان و بیان مخصوص
خودمان را فراموش کردیم و تمام احساسها و افکارمان را
با عربی بروز دادیم. اگر آن الاغ پیر نسل قدیمی خودش
را گول نزده بود - حتی تا لحظه ای که خطر بیخ گوشش
رسیده بود - حالا ما الاغها هم برای خودمان زبانی داشتیم
آه ، ما الاغها ! آه ، ما جماعت الاغها ! ..

آه ... اییی ... آه ... اییی ... آه ...
اییی ...

به خاطر پنج « کوروش » ❖

آره ، اینش راست است که « روحی بیگ » به خاطر پنج « کوروش » چاقو کشیده بود و گوشت کفل بلیتفروش را زخمی کرده بود و جا داشت که همه سرزنشش کنند و بگویند : مرد که وحشی ، پنج کوروش چه ارزشی داره که آدم به خاطرش دست روی کسی بلند کنه ! عده ای هم که در روزنامه ها عکسش را می دیدند، تقی می کردند و می گفتند: تف !.. اگه می زد و بلیتفروش بیچاره می مرد ، چی ؟

اما کم کسی بود که ته و توی کار را بداند. مگر گناهی از بلیتفروش زخمی سرزده بود ؟ خیر ، اینطور نیست. ولی نمی شود هم گفت که جنایت تنها به خاطر پنج کوروش روی داد . این صورت ظاهر قضیه است . اگر آن روز قدم به قدم

❖ پول ترکیه . صد کوروش يك لیره ترك است. يك لیره ترك معادل هفت ریال است.

روحی بیگ را تعقیب می کردید، حقیقت موضوع دستگیرتان می شد .

روحی بیگ آن روز حقوق گرفته بود . روزشنبه بود .
 باپولی که تو دستش بود ، فقط نصف قرضهایش را زور کی
 می توانست بدهد . خیلی دلتنگ بود . سری به آشپزخانه
 منزلش زد . دوشعله اجاق گاز روشن بود و یکیش خاموش .
 زش کبریتی کشید که روشنش کند . روحی بیگ تا دید
 زش با بودن آتش باز کبریت می کشد، از کوره در رفت و به
 زش توپید :

– همه ش ریخت و پاش ... از دست تو زن اسرافکار هفتم
 گروه هشتمه . مگه اعیان اشرافیم که بی فشنگ هوایی در
 می کنی و تماشا می کنی ؟ دو تا شعله جلو چشمت می سوزد و
 تو باز کبریت می کشی . خجالت داره . یه تکه کاغذ دست
 بگیری و روشن کنی ، آسمان بزمین میاد ؟

هی توپید و هی تشرزد و اعصابش خرد و خراب ، رفت
 به اتاق . دید که دخترش يك برگ از دفتر مشقش کنده است .

– چرا کندیش ؟

– روش مرکب ریخت .

– دست پا چلفتیها ، اسرافکارها ! . . خانه خرابم
کردین ! ..

دخترش را گرفت دم کنک و حسابی زدش . وقتی پسرش
پا کنی در دست ازدکان بقالی برگشت و خواست نخ آن را
با چاقو ببرد ، روحی بیگ که دیگر از خشم می جوشید ،
حادثه زد :

– ارزش هیچی رو نمی دونین . هر چه دستتون میاد ،
هرد بیندازین ببینیم آخر و عاقبتمون چی میشه اینو تکه
تکه اش نکن . باز کن و مٹ کلاف . بیج بمونه . به دردمون
می خوره . آنوقت دیگه ندی دوی سربقاله که نخ بخری ،
بیچه ! اینجوری که شما آتش به خرمن زده این ، البته که تا
خرخره تو قرض خواهم بود .

بس که خلش تنک شده بود ، ناهار نخورده رفت بیرون .
یه یکی از دوستان بر خورد . او هم ناهار نخورده بود .
به رستورانی رفتند . پول غذاشان شد ۶۷۵ کوروش . هردوشان
يك دفعه برای دادن پول خیز برداشتند . روحی بیگ گفت :

محض خاطر خدا ، بذار من بدم .
دوستش گفت : ممکن نیس .
- بخدا ازت می رنجم .

- ممکن نیس بذارم توبدی . ازچهل سال یه دفعه ...
میگم ممکن نیس . کم مانده بود که میانشان شکر آب شود
آخرش روحی بیگ مقاومت کرد و دوستش کنار کشید
روحی بیگ يك اسكناس دولیره ای به گارسون داد . گارسون
بقیه پول را تویك بشقاب پس آورد . دو ونیم لیره و هفتاد و
پنج کوروش پول خرد . اگر تنها پول خرد را به گارسون
می داد ، کم می شد ، دوونیم لیره هم که زیاد میشد . دو دل مانده
بود که چه کند . آخرش دست دراز کرد و پنجاه کوروش
برداشت و بقیه اش را داد به گارسون ، گارسون تشکر کرد
ورفت . بعدش بیرون آمدند . روحی بیگ سخت پکر بود .
تو دلش می گفت : الاغ مردنی ، چرا توخونه یه لقمه نون
زهرمار نکردی و افتادی توهچل؟ .. گرفتیم که توخونه زهرمار
نکردی ، اگه از همینجا دوتانون گرد میخزیدی و می خوردی
چی می شد؟ خوب ، گرفتیم که اینوهم نکردی ، چرا نداشتی

که یارو پول غذا رو بده ؟ ... پول خودت به جهنم ، پول
غذای اورا چرا باید بدی ... گارسونو بگیریم که صدی
ده هم از سرش زیادیه. توبش دادی ۲۷۵ کوروش ... مرد که
الاغ ، تو آدم نمیشی .

خیلی پکر بود . از دوستش جدا شد . کمی بعد به یکی
دیگر برخورد .

- کجا روحی بیگ ؟

- ای ، همینجوری پرسه می زنم هر جا که پیش

میاد ...

- بیا بریم « امیرقان » چایی بخوریم ...

- خوبه ، بریم جونم .

سوار تا کسی شدند .

- راس برو « امیرقان » آقا جون ...

جلو یکی از قهوه خانها از ماشین پیاده شدند . هر دو

تاشان يك دفعه هجوم کردند که پول تا کسی بدهند .

- نه ... نمیشه . به خدا نمیشه .

- ممکن نیس ... ولش کن من بدم .

– دیگه روت نگاه نمی کنم ...

– خوب ، تو بده . اگه یه دفعه دیگه باهات پیام

بی ناموسم ...

آخرش روحی بیگ دو پاش را توی يك كفش کرد و

قرار شد که پول تا کسی را او بدهد . به راننده گفت :

– چند بدم ؟

– هر چند که آقای بیفرمایید ...

چند بدهد آقای کرده ؟ خوب است که راننده خودش

بردارد. يك اسکناس پنجاه لیره ای گرفت جلوش. راننده پول را

گرفت و بیست و هفت لیره و نیم پس داد . روحی بیگ پنج

لیره هم انعام داد .

رفتند به قهوه خانه . دستور يك سمار چایی دادند .

روحی بیگ تو دلش می گفت : ای ، روحی بیگ ! مرد که

الاغ ، تو آدم نمیشی . تو کجا و «امیرقان» کجا ؟ اگه تو

خونه کپه مرگتو میداشتی ...! خوب ، گرفتیم که اومدی

اینجا ، یارو رو ولش کن پول تا کسی رو بده دیگه . خوب ،

گرفتیم که تو دادی ، دیگه چرا میداری راننده سرت

کلاه بذاره؟ بیست و دولیره ونیم کرایه گرفت و سرت کلاه گذاشت. خوب، گرفتیم که سرت کلاه رفت، آخدا لاغ، باز چرا پنج لیره روش میذارى وانعام میدی؟ خیلی پکربود. چایی را زهرمار کرد و طرفهای عصر پا شدند که بیرون بروند. هردوتاشان يك دفعه هجوم کردند که پول چایی را بدهند.

- توولش کن ...

- نه، توولش کن ...

- محض رضای خدا، ولش کن ... دست نگهدار ...

- اگه خدا رو می شناسی، ولش کن ...

- پاتو بوسیدم، دست نگهدار ...

- غلام حلقه بگوشتم، توولش کن ...

آخرش روحی بیگ دست بردارنشد و قرار شد که پول

را او بدهد.

- پولش چند، پسر جون؟

- سه ونیم ...

پنج لیره داد و گفت: باقیش باشه ...

بیرون آمدند. روحی بیگ تو دلش به خود چنین می گفت:
آخه روحی الاغ، آخه حیوون ... چقدر چایی خوردی که
سه ونیم لیره شد؟ می خواستی تو خونه زهر مار بکنی. خوب،
گرفتیم که اینجا خوردی، یارو رو ویش کن پول بده.
خوب، گرفتیم که تو پول دادی، پس چرا باقیشون گرفت؟..
ای، روحی، الاغ! زره سگها آدم میشن، تونه.

سوار تا کسی شدند. بازیکی به دو شروع شد که کرایه
را کی باید بدهد. روحی بیگ غالب شد و پول را داد.
بعدش زیر لب بخودش گفت: ای، روحی، الاغ! ..

همانوقت باپکری از دوستش جدا شد. می رفت طرف
« قالاتاسارای » که به یکی دیگر برخورد. دوست که نبود،
يك نفر آشنا بود که حتی اسمش را به یاد نداشت. همینجوری
سلام و عليك داشتند.

– ای، سلام ...

– سلام ...

– کجا؟

– همینجوری قدم می زنم .

- بفرمایید تو پاساژ یه آبجو بزنیم .
رفتند تو پاساژ . دوتا ... چهار تا ... شش بطری آبجو
خوردند .

- پسر ، دوتا استکان ودکا هم توش بزن سالاد
مغز بیار . یه چیز گرم هم باشه که بخوریم . خرچنگ دریایی
دارین ؟ دیگه عرض کنم که واسه مون مزه هم بیار ...
حساب ، ۴۶ لیره .

- محض خاطر خدا ، ولش ...
- به خدا ممکن نیس .

- نه ، آخه تو مهمون منی .

- این چه حرفیه ؟ من دعوت کردم .

- فرق نمی کنه . از چهل سال یه دفعه ...

باز روحی بیک پول داد . يك اسكناس پنجاه لیره ای
ودوده لیره ای داد به گارسون .

- باقیش باشه ...

نیمه های شب بیرون آمدند . روحی بیک تودلش به خودش
می گفت : ای ، الاغ ! ای ، حیوون ! پس کی آدم میشی ؟

می خواستی توخونه بشینی وزهرمار کنی . خوب ، گرفتیم
 که غلطی کردی و ننشستی دستکم بذاریارو پول تورو بده .
 مرد که الاغ ، شش لیره انعام میدی به گبارسون که
 چه ؟ ..

روحی بیگ دلخور و پکر از دوستش جدا شد . برای
 رفتن به خانه اش در « تپه باشی » سوار تراموای شد . تو
 دلش همه اش می گفت : ای ، روحی الاغ ! ای ، روحی
 الاغ ! ..

امروز خیلی کلاه سرش رفته بود . بعد از این باید
 حساب هر شاهی را داشته باشد . يك سال تمام اینجوری
 شاهی روی شاهی بگذارد ، جبران و لخرجی امروز را
 زور کی میکند !

- بلیت ... بلیت بده !

روحی بیگ يك « بیست کوروشی » داد به بلیتفروش .
 شاید هم دو « ده کوروشی » . خوب نفهمید که چه داد .
 نزدیکیهای ایستگاهی که می خواست آنجا پیاده شود ،

به بلیتفروش گفت : باقی پولو بده !

- باقی چی ؟

- دهه ، مگه الانه بیست و پنج کوروش بت ندادم ؟

- نه ، دوتا ده کوروشی دادین .

- تو روی من می ایستی ؟ . . مگه آدم دیگه گیرت

نیفتاد که کلاه سرش بذاری ؟

- حضرت آقا ، خواهش می کنم ... شما که بیست و

پنج کوروش ندادین ...

- نگاش کن ! ... اینو نگاش کن ! ..

- حضرت آقا ، به خدا ...

بلیتفروش حرف دیگری نگفت . روحی دستش را برد

به جیب شلوارش . چاقوی کوچکش را درآورد . بی آنکه

کوچکترین تکانی بخورد . انگار که می خواهد مدادش

را بتراشد . حتی کسی به فکرش نرسید که او می خواهد

چکار بکند . روحی بیگ محض اینکه چاقورا باز کرد ،

يك دفعه تو گوشت کفل بلیتفروش فرو برد .

این بود سرگذشت مردی که به خاطر پنج کوروش
جنایت کرده بود و روزنامه‌ها خبرش را با عکس و تفصیلات
چاپ کرده بودند .

آدم مقدس

حسین آقا، آخر و عاقبت اینهارا نمیشود پیش بینی کرد.
اگر کنکش زدی و نفرینش کردی و دیدی که کنکش هم
نگزید و دست از اداهاش برنداشت، گردن کلفتها را بفرست
سر بازی. اگر سر بازیش را تمام کرد و باز دیدی که همان آش
است و همان کاسه، برایش زن بگیر. اگر باز هم آدم پا به
راه و سر به راهی نشد، دگنگ را بردار و بیفت به جانش و
از ده بیرونش کن. برادر جان، آخرین چاره اش همین
است که از ده برانی که برود گم شود به ده دیگری. اگر
اینطور بکنی می رود برای خودش آدمی درست و حسابی
می شود که اگر ببینیش ماتت می برد قدیمها گفته اند: کسی
تو ده خودش پیغمبر نشد. راستی راستی هم اینطور است. تو
هیچ پیغمبری شنیده ای که تو ده خودش ظهور کرده باشد؟
ابداً. حضرت نوح علیه السلام را قبیله خودش انکار کرده

گفتند : ما بت می‌گیم نوح ، نه پیغمبر . پیغمبری . بود
پیر پیر .

گفتم که ممکن نیست ، حسین آقا . ممکن نیست . با
حرف و نصیحت کار از پیش نمی‌رود . اولش دگنگ است .
اگر دیدی کار گر نشد ، گردن کلفت را بفرست خدمت سر بازی .
سیلی‌های سرجوخه نمی‌دانی چه اثری دارد . جانور درنده
را می‌کند يك سگ گر مردنی . گرفتیم که از سرجوخه
مرجوخه هم ککش نگزید ، آنوقت باید برایش زن بگیری .
اسب سرکش را اگر سنگی رام می‌کند و مرد سرکش را زن .
اگر زد و زن هم حریفش نشد ، دگنگ را بردار و بیفت
به جانش و از ده بیرونش کن .

ما تو ده خودمان همچو کسی داشتیم . بش می‌گفتیم
« مرادخو که » بلا به دور ، مادر روزگار نظیرش را ندیده .
تو اگر او را می‌دید ، پیش پسر سجد می‌کردی . ده
ساله بود که با چوب و دگنگ می‌افتاد به جان خواهر و
مادرش . ده را برایمان تنک کرد . هرچه بش می‌گفتی
« مرادجون ، بیا دست از اداهات بردار ! » ، مگر حرف تو

گوشش می‌رفت ؟ سگهای ده رامی گرفت و پاهاشان را نعل می‌کرد . از سوراخ پشت بامها آب می‌ریخت. درادا و اصول دست شیطان را از پشت بسته بود.

يك روز رفته بودیم نماز جمعه بخوانیم . همه جمع شده بودیم . پیش‌نماز کمی دیر آمد . هر که چشمش می‌افتاد به صورت پیش‌نماز از خنده غش و ریشه می‌رفت. صورت یار و رنگ برنگ شده بود . درست مثل خروسك قندی . صورتش جا به جا سبز، زرد، آبی و قرمز رنگ شده بود . پیش‌نماز تو آمد . سلام علیکم . اما کسی از زور خنده نا داشت که بگوید علیکم السلام .

نگو که پیش‌نماز رفته سر چشمه زیر چنار دراز کشیده و خوابیده و «مراد خوک» پنهانی رفته سر وقت یار و صورتش را رنگ زده است. پسر را گیر آوردیم و با دگنگ افتادیم به جانش. الاغ، این چکاری بود کردی؟ گفت که: خواستم بهتون نشون بدم که آخوند وضو نمیگیره و میاد نماز می‌خونه. اگه وضو می‌گرفت ، آب رنگی می‌شد و می‌دید که قضیه چیه . معلومه که آخوند با دست‌نماز اصلا بیگانه‌س ...

مراد را زدیم به زمین و گرفتیمش به باد کتک . عین خیالش نبود.. حسین آقا، از بازیها و حقدهای «مرادخوکه» هرچه بگویم ، کم گفته‌ام تمام نشدنی است . پیرمخ هفتاد ساله‌ای توده بود ، اسبش « فاطی ننه » . بیوه هم بود . «مرادخوکه» چهارده ساله که شد «فاطی ننه» را بلند کرد و برد سر کوه . پیرزنه را سه روز تمام آنجا نگه داشت . همه ده بجستجوش پرداختیم . آخرش سر کوه تو غار گرگ دوتایشان را غافلگیر کردیم نگاه کردیم و دیدیم که «مرادخوکه» مست و خراب لم داده ، بطریهای عرق ریخته دور و برش ، دست می‌زند و « فاطی ننه » هم می‌رقصد و قبر می‌دهد . پیرزنه را لخت مادر زاد کرده بود که بشکن بزند و اطوار بریزد .

الاغ تخم‌جن ، الاغ بی‌ناموس ... هر که دستش چیزی گرفت و افتاد به جان « مرادخوکه » . حالا نزن ، کی بزن . بیعرضه پست ، آبرو و اسمان نگذاشت . تف ! .. تو صورتش تف کردیم . آخر می‌دانی تو ده ما کسی یادش نمی‌آید که يك همچو افتضاحی دیده باشد . اما مگر مراد از رو

از رو رفت ؟ گفت که : مگه من چه بدی کردم ؟ شما
هیچکدام که نمیرین خبری از « فاطی ننه » بیکس و کار
بگیرین . من خواستم دلش یه کم باز شه ...

باز زدیم و زدیم که « فاطی ننه » دوید تو دعوا که : پناه
بر خدا ! این ، جای نوۀ منه . خدا واسۀ عیالش نگهداره .
من اهل دعوا مرافعه نیستم . اما شما هم که طفلکی مراد
رو کشتین . هزارتا « فاطی » قربون شکل ماه همچو جوانی
بشه . د و لش کنین بره ! ..

« فاطی ننه » این را گفت و به دست و پامان پیچید .
تخم سگ هم تا چشمها را دور دید ، خودش را رها کرد و
دوید رفت بالای تپه و داد زد : من راضی ، « فاطی ننه » راضی ،
اونوقت بشما چه پیرمرد ها خرفتی ! ..

حسین آقا ، امان از دست این لعنتی ! کسی همچو
بیشرفی ندیده و نشنیده ، هر چه ازخو کبازیهاش بگویم ،
تمام نمی شود .

يك شب دود و آتش توده پیچید . دویدیم و دیدیم
که کاهدانی سرباز وظیفه اسماعیل آتش گرفته و زبانه می کشد .

خودش سر خدمت بود. بیچاره تازه زن گرفته بود. کاهدانی از چهار طرف شعله میکشید همه يك زبان گفتیم کار، کار «مراد خوک» است. سگه را بگیرد. «مراد خوک» را غافلگیر کردیم. خوك لعنتی، این چکاری بود کردی؟ گفت: یه کم صبر کنین می فهمین واسه چی اینو کردم.

حسین آقا. کمی نگذشت که صدای فریاد زن و مردی بلند شد. توی کاهدانی دست به هوار گذاشته بودند:

- آهای، کمک کنین... آتش گرفتیم... سوختیم...

درو پنجره تو آتسه! ..

طولی نکشید که هر دوزن و مرد را شناختیم. از پنجره کاهدانی زن جوان اسماعیل و کدخدای خودمان را دیدیم.

- کدخدا، تو کاهدانی زن بیصاحب چکار می کنی؟

- اومدم زنه رונجات بدم، گیر کردم... کمک! ..

- از پنجره تا زمین می شد قد يك الاغ.

- پیر بیرون: کدخدا!

- نمی تونم پیرم. لخت و عورم. یکی بره شلوار منو

ورداره بیاره.

چطور؟ لخت و عورد دیده آمده اینجا که چه؟ خوب، معلوم است دیگر. آتش سوزی را که دیده عجله کرده و همینجوری آمده که زودتر خاموشش کند.

زن اسماعیل هم فریاد میکشید: آهای همسایه ها، دارم میسوزم یه دامن، روپوشی چیزی بدین خودمو بپوشونم بیام بیرون.

دهه، زن اسماعیل دیگر چرا لخت و عور آمده کاهدانی؟ مرادخو که، گفت: آهای مردم، خوب گوشاتونو واکنین. اگه یکتون شلوا ری چیزی به اینا بده، خونه و کاهدونی همه تونو بر سر تون خراب می کنم.

من جنس مراد را می شناختم. هر چه می گفت می کرد. آره که می کرد بلای جان همه بود. نگو که یك وقتي از شب كدخدا وزن اسماعیل را تو کاهدانی غافلگیر کرده، آن هم لخت و عور، لباسهاشان را برداشته، کاهدانی را آتش زده و در رفته.

كدخدا از شرم و حیا نمی توانست لخت و پتی بیرون بیاید. زنك هم از ترس جلن اینور و آنور می دوید. تمام مردم هم از مرد، زن، پسر و دختر جمع شده بودند. تو کاهدانی دعوا

در گرفت. کدخدا و زن اسماعیل يك پالان خرو يك زين اسب گیر آورده بودند و داشتند از دست هم می قاپیدند که خودشان را بپوشانند. زنك داد می زد: آخه ناسلامتی، تو اسم مردرو ته .. پیر بیرون برو گم شو ! ..

کدخدا هم توروش فریاد می کشید: آخه مادر قحبه، منو تو ده میگن کدخدا. درشان کدخدا نیس که مردم لخت و عورش بیئن .. پالونو بده من ! ..

نا گهان موهای زن آتش گرفت و فریاد زد : ای مسلمونا ، ای برادرهای مسلمون، سرها تونو بر گردونین . اگه چشمتون بعیال کس دیگه ای بیفته، گناهش پای خود تونه .. این را گفت و از پنجره پرید بیرون و در حالی که يك دستش را گرفته بود جلوش، يك دستش را عقبش و خودش را پوشانده بود، تپید تو منزل. پشت سراو هم کدخدا بیرون جست. اوهم که جل خرا مثل لنگ حمام به کمر زده بود وزین راهم پشتش گذاشته بود، چهار نعل دوید طرف خانه اش. آتش سوزی پاك فراموش شده بود . همه غش غش می خندیدند .

حسین آقا ، برادر جان دوزو کلکپای «مرادخو که»
با گفتن تمام نمی شود. همه پیش اولنگ انداختند . از سر-
باز کردنی هم نبود . اگر سر باز داوطلب می گرفتند زور
زور کی هم می شد، نامش را مینوشتیم و می فرستادیمش خدمت
سربازی . حسین آقا ، آخرش همه دست به یکی شدیم و به-
دست داد گاه سبش را زیاد کردیم و فرستادیمش خدمت سربازی
ده نفسی به راحت کشید . توهیج مزه مشتش و سیلی سرجوخه
را چشیده ای ؟ گفتیم بگذار آنقدر مشتش و سیلی بخورد که
آدم شود. اما پناه بر خدا، شش ماه بعد شنیدیم که این «مراد
خو که» خودش سرجوخه شده. دیگر بعد از این حتی نمی شد
دست روش بلند کرد . آدم را خانه خراب میکند . سر باز
یکساله شده بود که خبرش رسید گروهبان شده. مردم را ترس
برداشت. وای، اگر سربازیش پنج سال ده سال طول بکشد،
لابد سروان و سرگرد از آب درمی آید و آنوقت شمر هم
جلو دارش نمی شود .

دو سال خدمت سربازیش که تمام شد به ده برگشت.
آنقدر فیس و افاده می کرد که حتی نمی شد از پهلوش رد شد.

گروهبان مراد اینور پرسه می‌زد و آنور پرسه می‌زد. ای داد و بیداد، وقتی «مرادخو که» بود ازپیش برنیامدیم، حالا که شده «گروهبان مراد» مگر می‌شود گفت بالای چشمت ابروست؟ همینجوری هم شد. دماز از روزگار هممان درآورد. از بدتر شد. همه اهل ده جمع شدیم و عقلهایمان را روی هم ریختیم و گفتیم که فقط زن می‌تواند از پس این لعنتی بریاید، باید برایش زن گرفت تا آدم پا به راه و سر به راهی شود. گفت که: من دیگه الانه واسه خودم شده‌م یه گروهبان. دختر هر کی رو بخوام می‌گیرم و سنار مهریه هم نمیدم.

دختر «شو کور آقا» رامی‌خواست. «شو کور آقا» آدم نازنینی بود. عزیز دردانه یک دختر داشت مثل گل. همه اهل ده جمع شدیم و «شو کور آقا» را دوره کردیم و گفتیم: چارهمون دست توه. بیا و کمک کن بلکه این خوک سرکشو بتونیم افسار بزنین. اگه نه همین یکی دوزخ دیگه مجبوریم خونه و زندگیمونو ول کنیم و فرار کنیم. ما دیگه لنگ انداختیم هرچه مهریه هم بخواهی خودمون جمع و جور می‌کنیم و میدیم.

چه دردسرتان بدهم ، «مراد خو که» ز ندارد شد ، اما
این دفعه پاک شورش را در آورد . همه اهالی می رفتند کار
می کردند عرق می ریختند ، اما او مثل آقاها می خورد و می-
خوابید و کلی هم طلبکار بود که :

- من خراج بگیرده هستم . دیگه بعد از این نمی-
تونین به آدم سالم و زنده رو مرده وانمود کنین و کشتو دروش
را صاحب بشین . دیگه نمی تونین به زن مرده رو زنده وانمود
کنین و عقدش کنین که پول و پلاش رو به چنگ بیارین .
قرمساقا ، باس منو چاق و چله بکنین ...

هر چه بش می گفتیم که «صداشو در نیار، چاق و چله
میکنیم، مگر خفه می شد . می خورد و می خوابید و تو رویمان
می ایستاد . یلکروز عصری جمع شدیم تو قهوه خانه . مراد
خو که» را گذاشتیم جلومان که :

- پسر جون ، مراد ، سرکار گروهبان ! از جون ما
چی می خواهی ؟

مراد خونسرد گفت : منو که خدای ده بکنین ...
وای، پدرسگ لعنتی ! می خواهد که برای ده آبرو

نگذارد. وقتی دید که کدخداش نمیکنیم، عصبانی شد و گفت:
 حالا که کدخدا نمیکنین، پیشنهاد بکنین!..
 پناه بر خدا! مگر می‌شود پشت سر چنین شگی ایستاد
 و نماز خواند؟ مراد رفته رفته بیشتر خودش و دیگران را از
 راه به در برد. زنها را بلند میکرد و می‌برد سر کوه. دزدی
 می‌کرد. گوسفندها را کشت می‌رفت. خرمن‌ها را آتش
 می‌زد... همه‌مان ای‌والله گفتیم. همه‌ش می‌گفت: منو پیشنهاد
 بکنین چون سالم در برین. آگه نه، همه‌تونو سربه‌نیس
 میکنم.

حسین آقا، جان تو اگر می‌خواست از دستش برمی‌آمد.
 پیش خودمان گفتیم حالا که اینطور شد، چرا ما او را سربه
 نیست نکنیم؟ «مرادخو که» را تو خواب غافلگیر کردیم و
 ریختیم روش و کشان‌کشان بردیمش سر کوه..
 - آهای مردم، محض رضای خدا آنقدر بزنی‌ش که
 جوش در بره.

باد گنگ افتادیم به‌جانش و آنقدر زدیم که مثل پنبه
 حلاجی شده درب و داغون افتاد. یکی اهن کنان دگنگ را

پایین می آورد و می گفت : دبگیر ، کدخدا ...! دیگری اهن
 کنان می زد و می گفت : دبگیر ، جناب پیشنماز ...!
 مراد تکانی به خود داد وجست ایستاد پیش رومان .
 لعنتی هفت جان داشت مثل جان سگ . بعدش داد زد : قرمسا قهای
 پیرو پاتال ، میرم یه پیشنمازی میشم که همه ماتتون ببره .
 آنوقت سلانه سلانه راهش را کشید و رفت . خوب ،
 شرت را از سر ما کم کن ، برو پیشنماز سهل است که
 آیت الله بشو .

حسین آقا ، اینجوری بلارا از ده دور کردیم ، ده پس
 از مدتها گفت : آخیش! ... يك چند روزی گذشت . نامراد
 دیگر فراموش شد . ماه روزه رسید . آخوندی بده آورديم .
 آدم مقدسی بود . اینقدر مقدس که بیفت دست و پاش را ببوس .
 چقدر عابد و پرهیز کار بود . از هر کلمه اش کرامت می ریخت
 بعد از رمضان بش التماس کردیم : تصدقت بشیم آقا هرچی
 بخواهی میدیم ، توقف طمارو بیصاحب نداری! .

آقا ما را ول نکرد . توده ماندگار شد . روزی از
 روزها زد و از يك ده همسایه مهمانی بده ما آمد . از این ده

تا آن ده پنج ساعت پای پیاده می رفتی راه بود. نزدیکیهای
 ظهر در مسجد قشقرق برپاشد. همه فکر کردیم سقف مسجد
 ریخته سر مردم. دویدیم طرف مسجد و چشمتان روز بدنبیند،
 دیدیم که مهمان، آخوند مارا زیر گرفته و بامشت و لگد افتاده
 به جانش. بزور آخوند را از دستش گرفتیم و خودش را زدیم
 به زمین که: چلاق شده دست را به چه جسارتی بلند کردی
 روی آدم مقدسی مثل این؟

یارو فریاد زد: مقدس کجا بود؟... بالای جون ده
 ماست... رفته ریش و پشم گذاشته و خودشو پیش نماز جا زده.
 زانو بلند کرد و برد سر کوه. ولم کنین این بیشر فو بکشم!..
 یارو را حسایی تویی و کتک زدیم و نیمه جان راهش
 انداختیم بعد افتادیم به دست و پای آقا و عذر خواستیم.
 یک روز دیگر باز از همان ده مسافری آمد. از قضا زد
 و چشمش افتاد توقه و خانه به آخوند. تا ما بخود بیاییم ،
 دگنگ خارداری را که با آن الاغش را می زد ، برداشت و
 هجوم کرد طرف آخوند. آقا را زور زور کی از دستش گرفتیم
 یارو داد کشید: ولم کنین این بیشر فو خفه ش کنم به گله

گوسفندمو دزدید و آب کرد . این سگ لعنتی رو ما از ده بیرون کردیم که حالا اومده ریش گذاشته و خودش را آخوند جا زده ...

مگر تو دنیا دو نفر مثل هم پیدا نمیشوند؟ خدا از هر چیز دوتا خلق کرده . اما مگر مردم این را می فهمیدند. هر که از آن یکی ده می آمد ، تا آخوند مارا می دید خون راه می انداخت . قرار گذاشتیم که هر وقت کسی بیاید ، آخوند را بپاییم که چیزیش نشود. اگر نه ، آخوند را می کشتند و خون آدم مقدسی به پای ما نوشته می شد.

حسین آقا ، چه بگویم ، خودت می بینی که وقتی کسی مختصر شباهتی بایک آدم بد داشته باشد ، چه بر سرش می آید .

برادر جان ، کار به اینجا ختم نشد . يك روز صبح زود به صدای هیاو بیدار شدیم و دیدیم که اهالی ده مجاور سوار بر اسب بده ما حمله کرده اند. می گفتند : یا محمود جونور، و بدین ، یا بیاید جنگ کنیم .

– «محمود جونور، کی پاشه؟

– ههون بیشر فی که خودشو آخوند جازده و شما
گولشو خوردین .

– حالا خوبه دست نگهدارین، بشینیم صحبت کنیم...
ده ما تو محاصره‌شان بود. دوپاشان را کرده بودند
تویک کفش که آخوندرا بگیرند. یکیشان را انتخاب کردند
و فرستادند که بشینیم صحبت کنیم . ما هم یکی دو نفر از
ریش سفیدان سرد و گرم چشیده ده را انتخاب کردیم . تو
قهوه‌خانه ده بگو مگو شروع شد . به فرستادگان ده مجاور
گفتیم : دوستان ، اگه ده مارو درب و داغون هم بکنین، تا
ما جون در بدن داریم آخوندمونو دس شما نمیدیم . شما
عوضی گرفتن خیال میکنین که «محمود جونور» همین آدم
مقدس است که تو ده ماست راستش ما اینو تسلیم شما نمی-
کنیم . گناه داره . جواب خدا رو چی می‌دیم ؟ تو این دور-
و زمونه ، خیال میکنین چند تا آدم مث این پیدا بشه؟ اگه
دنیا دیاس و ما یه لقمه نون از گلومون پایین میره ، محض
خاطر و حرمت همینها .

در جواب این حرفها یکی از آن طرف گفت : شما

آدم مقدس ندیده این و خیال میکنین که «محمود جونور» هم داخل آدمه . آدم مقدس یعنی «آخوند مراد» پیش نماز عابد ده خودمون حرف که بزنه حکمت ازش می باره . ریش داره تا بند نافش . پاش را به جایی که آدم بی وضو باشه نمیداره . بسم الله نگه قدم بر نمیداره . آخوند یعنی «آخوند مراد» خودمون ...

- گفتی چی؟ .. مراد؟ نکنه مراد خودمون باشه؟ نگاه کن بینم، چشماش مایل به مآبی نیس؟
- چرا .

- بگو بینم ، انگشت کوچولوی دست چپش رو نبریده؟
چرا .

آنوقت اهالی ده ما همه شان داد زدند :
- چه نشستین؟ پاشین بابا بریم این بیشر فوغافلگیر کنیم و جون سگشو بگیریم . خوبه ، قرمساق رفته تو ده همسایه پیش نماز شده .

این دفعه هم آن یکی ها به دستوپا افتادند:

– ممکنه فقط شبیه هم باشن ... اشتباه میکنن .
آخوند مراد آدم مقدسی است.

– تف!.. مرد که جعلنق. تف!.. به تو «مرادخو که»...

د . بجنین!..

کم مانده بود که دو تا ده بیفتند به جان هم . «آقا شو کور» میانجیگری کرد و گفت :

– دست نگهدارین . معلوم میشه که «مرادخو که» ما ریش و پشم گذاشته و رفته تو ده همسایه خودشو پیشنماز جا زده . عوضش «محمود جونور» اونا هم ریش و پشم گذاشته و خودشو به ما آخوند جازده . زیاد جوش نزنین . همه چیز مٹ روز روشنه . اونا از «مرادخو که» راضی هستن ما هم از «محمود جونور» . حالا اگه بخوایم اینارو باز بیرونشون کنیم میرن و می افتن به جان یه ده دیگه . این به جای خود، معلوم هم نیس که کی دوباره بیاد آخوند دما بشه . اینه که من میگم خوبه با هم کنار بیاییم . مٹ اینکه چیزی نشده . اون یکی آدم مقدس باشه اونجا ، این یکی آدم مقدس هم باشه اینجا ...

بعدش آشتی کردیم و نشسنیم کنار هم چایی و قهوه
خوردیم . به آنهایی هم که سواره آمده بودند دوغ دادیم و
همهشان را راه انداختیم . وقت رفتن دستشان را می زدند به
زانوهاشان که : عجب ندانم کاری کردیم و قدر و قیمت محمود
را ندانستیم . ماهم مث آنها به زانو می زدیم که این چه حماقتی
بود که آدم مقدسی مثل مراد را زدیم و بیرون کردیم . افسوس
که مراد را خوب نشناخته بودیم .

روزها و ماهها مراد همانجا آخوندی کرد . مردم روی
دست بلندش میکردند . ماهم آخوند خودمان را روی دست
بلند میکردیم .

آره حسین آقا ، کارها این جور است . اگر دیدی
که پسره شورش را در آورد ، ازش ناامید نشوی و نگویی که
لات و بیکاره است . هر چه بد باشد به پای « مرادخوکه » ما
نمی رسد . اولش با دگنگ به جانش می افتی . بعدش می-
فرستی خدمت سربازی . اگر دیدی دست از ادا و اصولش
بر نداشت ، برایش زن بگیر . اگر باز دلگی کرد ، دگنگ
را بردار و بیفت به جانش و از ده بیرونش کن . خودش می رود
تویك ده دیگر چنین آدم مقدسی می شود که پیا و بین .

کفش تنگ

آقایان ، وقتی به خواستگاری می‌روید ، حتماً کفش تنگ بپوشید . اگر به دیدن پدر زن و مادر زن احتمالی‌تان می‌روید باید کفشی بپوشید که چندنمره کوچکتر از اندازه پاتان باشد . خلاصه اگر کفش تنگ بپوشید ، می‌توانید اطمینان کنید که با دختر دلخواهتان ازدواج خواهید کرد و اگر هم دختره دوستان نداشته باشد ، پدر و مادرش زور کی بهتان می‌دهند .

من این حقیقت را سالها پیش دریافتم . «نجدت» دل در گرو عشق دختری گذاشته بود . شب و روزش با خیال او می‌گشت . همه دوستان سر به سرش می‌گذاشتند . آخرش يك روز ضمن صحبت من به اش گفتم :

– دختره دوست داره ؟

گفت : خیلی هم دوس داره ...

- پس بگیرش .

- مگه ساده س ، رفیق ؟ تو تموم استانبول کسی رو ندارم . پدر و مادرم دره ارضروم هستند . اینجا تنهای تنهام . کی بره پیش پدر و مادرش خواستگاری ؟
- ای بابا ، اون دور و زمونه دیگه گذشت . خودت برو پیش پدرش ، رك وراس بگو: ما دوتایی همدیگرو دوس داریم . اگه لطف کنین و اجازه بدین باهم زن و شوهر میشیم .
- هنوز منو نشناخته ی ؟ من نمی تونم دو کلمه حرف سرهم بندی کنم و بگم . همش من من میکنم . اگه هم پدرش بخواد که دخترشو بدم بده . وقتی حرف زدندمو دید . پشیمون میشه . اگرمث تو شیزین زبون و خوش صحبت بودم ، زودی می رفتم و خواستگاری می کردم . حیف که دست خودم نیس .
نجدت می سوخت و می ساخت . یکی از روزها پیشم آمد و گفت :

- راهشو پیدا کردم . بیا دوتایی بریم خونه دختره .
کلید هست توه . تو جای من حرف بزنی و دختره رو بخواه .
- چی گفتی نجدت ؟ مگه دیوونه شده ی ؟ آخه چه جور ی ؟

اگه پدرش دو تایمون رو ببینه ، چماقو ورمیدازه و می افته
به جونمون و پیرون می کنه .

آن روزها بیست و دو یا سه ساله بودیم .

نجدت سراپا التماس شده بود که :

– یه لطیفه کوچولو میگی و می خندونیش و کار تموم

میشه . من اونو می شناسم . اگه یه بار پکی زد زیر خنده ،

دیگه یخمون گرفته . تو پشت سرهم لطیفه می بافی و خوش

خوش گپ می زنی و کلاه سر یازو میداری .

– من یکی که اهلش نیستم .

دختره حرف آخرش را به نجدت گفته بود که : یا

می آیی پیش بابام خواستگاری من ، یا دیگه پشت سر من

نمی افتی .

خواستم که نجدت را از خر شیطان پیاده ش کنم و

گفتم :

– آخه رفیق ، توهنوز خدمت نظام وظیفه نرفتی .

کار و بار درست و حسابی نداری . برای ماهانه شصت لیره

روزنامه نگاری کردن که کار نشد . چه جوری خونهوزند گیتو

اداره خواهی کرد ؟

نجدت گفت : واسه همینه که میخوام زن بگیرم .
پدر دختره خیلی ثروتمنده . اینجوری زن نگیریم که تاقیام
قیامت آدم نمیشم . واسه تو زحمتی نداره ، پاشو بریم . پدر
ومادر دختره هر دوشون تو خونه اند .

- نجدت جون منو ولم کن .

- آخه ناسلامتی مادوست همیم . یه بار به دردم بخوری
چیزی ازت کم میشه ؟ زندگیم دست توه .

کم مانده بود که برایم آبغوره بچلانند . ناچار قبول
کردم . اما کفش پام پاك زوار دررفته بود . نوکش مثل گاله
باز شده بود . مگر می شد با چنین کفشی رفت خواستگاری ؟
پول هم که نداشتم کفش نو بخرم . ازش کمک خواستم . گفت :
می تونی ده لیره از اداره پیشکی بگیری . فکر بدی نیس که ؟
شکر که صندوقدار آدم خوبی است . پانزده لیره
پیشکی داد که سر برج کسر شود . يك راست رفتیم به فروشگاه
« یرلی ماللار » . کفش ارزان را از آنجا می شود خرید .
کفشهای تا نمره سی و هفت ۱۴ لیره و ۷۰ کوروش قیمت

داشتند . از نمره سی و هفت تا چهل و هفت تمام کفشها ده ایره گرانتر بود . از قضا کفش نمره ۳۸ به پای من می خورد . از فروشنده پرسیدیم که قیمتها روی چه حسابی است . معلوم شد که ت نمره ۳۷ بچگانه حساب می شود .

حق کشی بزرگتر از این ؟ ده ایره پول اضافی به -
خاطریك نمره بالاتر بودن . تازه کفش نمره ۳۸ هم با نمره ۴۶ تفاوت قیمت نداشته باشد . نخواستیم این را با فروشنده در میان بگذاریم و رفتیم سرریس یکی از شعبه های فروش همان کفشها که شاید بتواند معمارا حل کند . بعد ، از او هم صرف نظر کردیم و يك راست رفتیم پیش مدیر . مثل اینکه چیزی سرش بشود ، گفت :

- می گین چکار کنم ؟ همینکه هس .

من نتوانستم جلو دهنم را بگیرم و داد کشان شروع به شعار دادن کردم : مرگ بر حقکشا ! مرگ بر آنهایی که خون دنیا را می مکند !

صدایشان بلند شد که : صورت مجلس بکنید !

من و نجذت هر چه سوراخ و سمبه های جیبها مان را

گفتیم و پولها مان را روهم گذاشتیم ، نتوانستیم کفش نمره ۳۸ بخریم .

نجدت گفت : نمره سی و هفتش بخر !

- به پام نمی خوره !

- واسه خاطر من هم که شده پاتو می تپونی توش .

- دهه ، پا چه می دونه خاطر ماطر چیه؟

آخرش چکار از دستم بر می آمد؟ محض خاطر دوستی

نمره ۳۷ خریدیم . خود من خیلی عرق ریختم تا توانستم

پاهام را بپانم تو کفشها . دو تا فروشنده هم راستی راستی

مردانگی کردند و زحمت کشیدند. نجدت هم که جای خود

دارد . نفس نفس می زد و جان کنی می کرد . بند کفشها را

هم بستیم گفتند : حالا دیگه پاشو .

دو نفر رفتند زیر بغلم که بلندم کنند . هنوز روی

پاهام بند نشده بودم که فریادم به آسمان رفت : آ ... خ ...!

آخ ...!

الهی ، آزادی پای کسی مورد تهدید قرار نگیرد .

آزادی پاهای دخیل به آزادی سخن ، آزادی چاپ و نشر و

آزادی وجدان ندارد .

فروشنده گفت : یه کم راه برین ، جامی افته .
مگر می توانستم راه بروم . سرجام نمی توانستم تکان
بخورم . بیرون آمدم . انگار که نشتر به مغزم فرومی کنند .
از هفت سوراخ بدنم عرق می ریخت . نجدت هی می گفت :
یه چیزی فکر کردی که واسه پدر دختره بگی ؟
سوار تراموا که شدیم گفتم : مردم نجدت ، بیا
اینارو درآر !

- درش نیار . یه کم راه بری جامی افته و گشاد میشه .
کفشها سرگشاد شدن نداشتند . مثل اینکه بایستی
پاهام کوچکتر بشوند . از شدت درد فریاد زدم . گفتم درآر !
مسافران همه برگشتند و نگاهم کردند .
- اینو درآر . پیاده که شدیم باز پا می کنم .
حالم آنقدر بد بود که مسافرها ! بلیت فروش ، راننده
همه دلشان به من سوخت و خواستند که کفشها را درآورند .
اما هرچه کردند کفشها درنیامد که درنیامد . مسافری گفت :
کفشهارو تکه پاره کنیم . بیچاره جونش خلاص شه .

زودی گفتم : نه ، اینو نکنین .

باهزار مکافات ۱۴ لیره و ۷۰ کوروش جمع وجور کرده بودم و کفش خریده بودم . دلخوش بودم که شاید گشاد شدند و کفش پام شدند .

آخ و اوخ کنان و داد زنان از تراموا پیاده شدیم . نمی دانستم چه جوری راه بروم . تمام راه نجدت می گفت : یه چیز خوبی به فکررت رسید ؟ میگم باید چیزای خنده دار بش بگی ، ها ! اگه یه دفعه پکی بزنه زیر خنده ، دیگه کار تمومه و دخترشو میده دس من . یه چیزی از ملا نصرالدین بگو . چطوره ؟ نکته های باریکش یادت نره ...

رسیدیم به خانه . محض اینکه تو رفتیم من خودم را روی مبلی انداختم و دستهام را گذاشتم به صورتم . پدردختر گفت :

- آقایون برای چی تشریف آوردهن ؟

نجدت نگاه کرد به من . کم مانده بود گریه کند نا نداشتم لب از لب بردارم . عرق مرگ بر پیشانی ام نشسته بود . مثل چغندر سرخ شده بودم . آنقدر گرم بود که اندازه



نداره . چهل و سه درجه و بیشتر حرارت داشتم .
 نجدت دید که ازمن کاری ساخته نیست ، مثل بلبل
 زبان باز کرد . می حرف زد و حرف زد من داشتم قطره
 قطره عرق می ریختم مادر دختر ازم پرسید : شما چرا چیزی
 نمیگین ؟

نجدت گفت : سرکار خانم اون خیلی محجوبه .
 دودستم رامیان پاهام گذاشته بودم و به خود می پیچیدم .
 در این وقت محبوبه نجدت قهوه آورد . کافی بود که يك
 نگاه به صورت دختره بکنی و همه چیزت را ول کنی و فرار
 کنی آن سر دنیا . خدامرگت بده نجدت ! این همه دوندگی و آه
 وزاری برای خاطر همین لولو خور خوره بود ؟ آخر سر نجدت
 موفق شد که پدر و مادر دختر را قاه قاه بخنداند از شدت درد
 پشتم تیر می کشید و چشمهام برق می زد . نزدیک بود گریه
 کنم . آخرش نجدت گفت که می خواهد با دختر ازدواج
 کند . پدر دختر گفت :

– باشه فکرشو بکنم ، بعد .

مادرش هم گفت : اگه قسمتش باشه ...

بعدش از من پرسیدند : شما هم بیکارید؟
گفتم : آره ...!

همه حرفی که زدم این بود. از آنجا که بیرون آمدیم
نجدت با اخم و تخم رو کرد بمن و گفت: این که رسم رفاقت
نبود ، بیچاره بدبخت !

بعد راهش را کشید و رفت . تك و تنها وسط کوچه
ماندم . کنار پیاده رو نشستم . می خواستم کفشها را درآورم
و پا برهنه بروم . مثل این بود که کفشها چسبیده بودند .
به پاهام و جزو بدنم شده بودند تکان نمی خوردند . تو فکر
این بودم که چه جوری به اداره خواهم رفت. دیدم چاره ای
نیست، روی سنگهای پیاده رو دراز کشیدم و فریاد کردم :
- مسلمونا ، کمک کنین ...!

کسی نتوانست کاری از پیش ببرد.

- تکه پارهش کنین . اینارو تکه پارهش کنین.
آنوقت با کارد و چاقو و قیچی افتادند به جان کفشها.
بعد یکیشان گفت :

- باید بره پیش دکتر . عمل جراحی لازم داره .

می‌فهمید وضع از چه قرار بود؟ کفشها طوری به پاهام چسبیده بود که نمی‌شد با کارد و قیچی برید و درآورد. آخرش تکه تکه‌ش کردند و پاهام آزادی خود را بازیافتند.

سه روز تمام نتوانستم روی پایستم و راه بروم. بعدش هم پاهام جوری شد که به جای کفش نمره ۳۸، مجبور بودم نمره ۴۰ پا کنم و آن هم باز تنگی میکرد. محض اینکه از فشار و درد رها شدم پاهام روی آزادی به خود دیدند، زمخت و پهن شدند مگر ما آدمها خودمان اینطوری نیستیم؟ فشار هر قدر می‌خواهد باشد باش می‌سازیم، اما تا از زیرش در رفتیم دیگر حد خودمان را نمی‌شناسیم و همیشه پامان درازتر از گلیمان است.

سه روز از این واقعه گذشته بود که پدر دختری که نجات می‌خواستش، به سراع من آمد و گفت: من و زنم تصمیم گرفتیم که دخترمون رو بدیم به شما.

یکه خوردم و پرسیدم: آخه چرا؟

پده گفت: برای اینکه ازتون خیلی خوشمون اومده. اینقدر عمر کردم و هرگز جوونی ندیدم که اندازه

شما محبوب و باادب و سر به زیر باشه .
 اون روز که اومده بودین خونه ما ، از شدت شرم و
 حیا عرق ازتون چکه می کرد . صورتتون سرخ شده بود .
 یه کلمه حرف نزدین . همه ش سرتون زیر بود . دستپاچه
 بودین و نمی دونستین که دستهاتونو کجا بذارین ، تواین
 دور و زمونه داشتن داماد مؤدبی مث شما باعث افتخار هر
 خونواده س .

- آخه رفیق من...

- خواهش میکنم دیگه حرفشو نزنین . این پرچونه
 ندانم کاررو و لش کنین . آبرو برای خودش نگذاشته . من
 همچو دختری ندارم که بش بدم .

گفتم: حضرت آقا اجازه می فرمایند که من یه فکری
 برای ازدواجم بکنم ؟

گفت : باشه . فکرهاتونو بکنین . من باز خدمت

می رسم .

پدره از هردو سه روز سری به من می زد و از حجب و
 حیا و ادب من تعریف می کرد :

- من جوونی مٹ شما مؤدب ، خوش اخلاق ...
صورتتون مٹ لبو ... دستھاتونو نمی دونستین کجا...
روزی دیگر نتوانستم جلو خودم را بگیرم. تکه های
کفش نمره ۳۷ را از روی میز برداشتم و جلوش انداختم
وداد زدم :

- اینارو می بینی ؟ من هرچه ادب، اخلاق و شرم و
حیاداشتم از اینا داشتم . بفرمایید دخترتوزرو به اینا بدین .
آقایان، فکرهاتان را خوب بکنید. هر وقت خواستید
بروید پیش کسی دخترش را خواستگاری کنید ، کفشی به-
پاتان بکنید که دوسه نمره کوچکتر از اندازه پاتان باشد.

قماش انگلیس

پیش از همه رجب ، عموش محمود و پسر عموش یوسف از ده به استانبول آمدند . قرارشان این بود که اگر کار خوبی گیر بیاورند زودی به بقیه نامه بنویسند که : هر چه زودتر بدو بیاید . رجب و یوسف به عملگی رفتند . عموی رجب «بکیر آقا» هم رفتگر شد . یکماه تمام جان کردند تا چم کار بدستشان آمد و سوراخ سنبه استانبول را شناختند وقتی هم که از اینجا و آنجا پرس و جو کردند و برای بقیه محل کاری پیدا کردند ، نامه‌ای نوشتند و فرستادند به ده . دایی رجب «بکیر» جزو دسته دوم آمد. وقتی رجب را با همان لباس شندر پندری کهنه‌اش دید گفت:

- پسر، این چه وضعیه ؟ مگه تو شهر به این بزرگی مفت جون کندی که نتونی یه دس لباس واسه خودت بخری و نو نوار بشی ؟

- دایی، این حرفهارو ولش . هنوز که کاری نکرده ایم
یکی دو روز بیشتر نیس ...

- پسر، یه شلوار قیمتش چنده که بخری پات بکنی؟
- هنوز وقت داریم . باز هم می خریم ...

روزها سرکار تلاش می کردند ، شباهم هرشش قوم
وخویش همروستا درزیر زمین یك عمارت بسیار بزرگ دور
هم جمع می شدند و همانجا می خوابیدند .

«بکیر» دایی رجب همهش توفکر او بود که بینی
چرا یك دس لباس نو نمی خرد تنش بکند . بادیگران کاری
نداشت . آنها هوای این جور چیزها را هیچوقت نداشتند.
باهمان سر وضعی که توده داشتند ، باز بده بر می گشتند.
اما رجب وقتی توده بود، همه فکر و ذکرش این بود که :
بذار پام به شهر برسه ، یه کم که پول وپله هم زدم یه دس لباس
نومی خرم و می کنم تنم .

این حرفها را هر روز سه چهار دفعه می گفت. مثل اینکه
عاشق رخت و لباس شده. دایش روی همین حرفهای گفتش:
پسره دیوونه ، پسره سربهوا ! هنوز خدمت سربازی نرفته

بود. دفعه اولش بود که تو شهر غریبه‌ای بود. کسی که خدمت سربازی نرفته باشد و تو ولایت غریب سرد و گرم نچشیده باشد، چطور می‌شود اسم مرد روش گذاشت؟ البته کاسه‌ای زیر نیم کاسه هست که یکی عاشق رخت و لباس باشد و پول و پله به هم زده باشد و باز لباس نو برای خودش نخرد. پسره سربه هوا!

سرو وضع همه‌شان بدجوری بود. اما حال کسی به پای رجب نمی‌رسید. يك كت شندر پندری داشت که زور کی به تنش بند شده بود. شلوارش آنقدر وصله پینه داشت که نمی‌شد گفت جنس پارچه‌اش چیست آستین‌ها و پاچه‌هاش پاره پوره و آویزان بود. بس که از تیغ آفتاب تادم غروب با بیل و کلنگ و اهرم توی سنگها و آهن پاره‌ها تقلامی کرد لباس‌هاش پاك شندر پندری شده بود. البته ریخت آن یکی‌ها هم دست کمی از او نداشت. فقط کم و بیش سرو وضعشان آنقدرها هم مثل رجب چشمگیر نبود. رجب نوزده سالش بود اما هیكلی داشت که بیا و تماشا کن. تنومند و چهارشانه بود. لوتی هفت‌ده. هرگز به یاد کسی نبود که او کفش به پاش کرده

باشد . هیچ کفشی به پاش نمی خورد . خودش از لاستیک ماشین چاروق درست می کرد و آنها را می پوشید . لباس به تنش مثل دخیلهایی می ماند که به ضریح می بدند . شبها لباسهاش را اصلا نمی کند . می گفت ازهم و امی رود و نمی شود به تن کرد . به هر مکافاتی شده یک بار به تنش کرده و خوب است که دیگر در نیاورد .

سه ماه مثل گاو کار کردند . غیر از رجب که عاشق لباس نو بود ، همه شان یک دست لباس کم و بیش آبرومندی خریدند که بدنشان را پوشاند . چند نفر کت دست دو می خریدند . عده ای هم لباس سربازی مستعمل گیر آوردند . خلاصه همه شان سرو وضعشان را مرتب کردند . تنها رجب بود که خریدی نکرده بود . داییش می گفت : آخه پسر جون ، می خواهی چکا کنی ؟ تو دیگه لباس به تننت نمونده . پرو- پاچمت ریخته بیرون .

رجب جواب می داد : هنوز صبر کن دایی
صبر کن

دسته اول شش ماه ونیم تو استانبول کار کرد و دسته

دوم پنج ماهه اونیم . زمستان سر رسید . هر کس خریدم ریدش را کرد و بارش را بست که برگردد بده . اما رجب همان بود که بود . نمی شد گفت که لباس تنش است . فکر نکنید که رجب چیزی نخریده بود ، یک چیزهایی خریده بود اما فقط لباس نخریده بود .

- آخه پسر ، چرا لخت و عریون برمی گردی بده .
و نمیری واسه تنت یه دس لباس گیر بیاری؟ ..
- هنوز صبر کنین ...

دایش پاک از کوره در رفت و به رجب تشر زد: مگه توبه کردی که دیگه لباس تنت نکنی ؟ یه رنگ غیرتواست نمونده . برو ! ..

و خواست که رجب از پیشش براند . رجب گفت:
دایی جون ، این جورها هم نیس . ماهم نسبت بسهم خودمون یه چیزایی سرمون میشه .

- ممکنه بگی چی سرتون میشه ؟

- دایی جون خیال می کنی که من لباس نخردم ؟
نه بابا ، خریدم اما چه جور . بیا خودت نگاه کن . قسمتم

نبود که حتی یه دفعه تنم بکنم یه ماه جون کندم و مزدشومفت
از دست دادم .

- یعنی چه ؟ نکنه جونم لباسهارو زده باشن!
- نه، اما کاشکی یکی می زد و می برد تنش می کرد.
- نکنه گمش کردی ؟
- کاشکی گمش می کردم . دایی ولش کن . دسترو
دلم نذار ...

- نکنه کلاه سرت رفت و مفت و ارزون فروختی ؟
- نه بخدا ...

- نکنه تو قمار باختیش ؟
- پناه بر خدا ، قمار چیه دایی ؟
- پس چی شد آخه پسرۀ جعلنق ؟ لباس پر در آورد
و پرید ؟ کسی نزدش ، گمش نکردی ، نباختیش ، نفروختیش ،
پس این لباس سر جاش و ایستاده بود چی شد ، آدم بی عرضه ؟
دایی رجب بدجوری سؤال پیچش کرده بود . رجب
دید که دیگر نمی تواند از دست دایش در رود از سیر تاپیاز
را گفت : دایی جون ، مگه نه من تو ده که بودیم می گفتم

بذار پام به استانبول برسه خودمو یه پارچه آقا می کنم ؟
نیس دایی ؟

— آره گفتی . پس چی شد ؟

— یه کم صبر کن بگم . ما که اومدیم استانبول ،
رفتیم سرکار . از خورد و خورا کمون بریدیم . عمومحمود
و پسرش غذاهای جورا جور می خوردند . اما یه بار شد که ما
هم بخوریم ؟ نه ! یوسف هی می رفت سینما . اما یه بار شد که
ما هم بریم ؟ نه ! « ابراهام پاشنه پهن » پیرهن و ساعت خرید.
ما هم خریدیم ؟ نه ! پیش خودمون گفتیم که اگه پولهامونو
جمع کنیم یه دس لباس خوب خوب می توانیم بخریم . صبح
وشام رفتیم لباس فروشها را گشتیم ، خوبترین لباسهارو جدا
کردیم . مزد یه ماهمون شده بود صد و هشتاد لیره . لباس
خریدنمون دیگه حتمی بود . رسیدیم به د کون . تو هیچ
رفته ی به اینجور د کونها که لباس حاضری می فروشند ؟ تو
هیچ جماعت لباس فروشهارو دیده ی چه ریختی ان ؟ حتما که
ندیده ی . تا پامو گذاشتیم به د کون مث اینکه همون آدم اولی
نیستم تو کوچه و بازار کسی این زحمتو به خودش نمیده که

برگرده بینه تو کی هستی. تو تراموای ازت می گریزند که
 نکنه تنت به تنشون بخوره اما تو دکون، چی بگم دایی؟
 کم مانده بود که بیفتند پاهامو ببوسند. پاك ماتم برده بود
 که مگه اینا از همونایی نیستن که ازم می گریزند، نکنه
 اینا یه ملت دیگه باشن؟ یاروها مٹ پروانه پر می زدند و
 دورم می چرخیدند. یکیش می گفت: بفرمایین! یکیش
 می گفت: چه فرمایشی داشتن؟ یکیش می گفت: حضرت
 آقا! منومیگی؟ خشکم زد. بهات چی بگم دایی، زبونم
 بند اومد و دو کلمه حرف ازدهنم درنیومد. یکیشون یقه مو
 اندازه می گرفت. یکیشون پاهامو. ارباب و شاگرد همه شون
 ریخته بودن سرم. اگه بدشون نمی اومد می گذاشتم و فرار
 می کردم. درنرفتم اما حرف زدنمو پاك از یاد بردم. دیدن
 که ازم صدایی درنیومد، ارباب دکون سرشون داد زد که:
 چرا ایستادین؟ واسه حضرت آقا یه دس لباس درآرید!
 من هم دل و جرئت یافتم و گفتم: هه، همشهری
 راس گفتمی، یه دس لباس...
 یه دس کدومه، صد دس لباس ریخته جلوم. تو که

لباس فروشهارو ندیده‌ی . یه نگاه به لباسا کردم . دیدم که هموشونو دوس دارم . پیش خودم گفتم که یکی ازاینارو تنم می‌کنم و میشم یه پارچه آقا و خودمو می‌رسونم بده. تواین فکرابودم که دوتا شون دستهامو گرفتند و لباس کهنه‌مو کردند و گفتند :

– حضرت آقا، اینو بپوشند. درسته اندازه تنشونه...
اما مگه دستم تو میرفت . ارباب د کون گفت : سه نمره بزرگشو بدین !...

سه نمره بزرگشو آوردند ، اه ، اینم نشد. هر چه لباس تود کون بود ، امتحون کردند . همه شون « ماشاالله ماشاالله » می‌کردند .

– حضرت آقا ، اینو هم بی زحمت بپوشید . ماشاالله، چه خوب !

منو محکم گرفتند و لباسو زور کی تنم کردند. بعدش منو اینجوری گذاشتند وسط و خودشون ازاینور و اونور « ماشاالله ماشاالله » کردند و مبارك باشه ، گفتند . ارباب د کون گفت : این یکی خوب می‌خوره . دیگه بهتر ازاین نمیشه. سفارشی

هم بود پای این نمی رسید . شلواردروهم تنش کنین .
 دو تا مرد یهو پاهامو گرفتند . شلواردمو در آوردند .
 دیدی که چه جوری مردم جمع میشن که یه سنگ بزرگو
 با تیرو آهن از جاش تگون بدن وهی زور می زنن و نفس و
 نفس می زنن ؟ عین همون پاهامو چپوندند توشلوار . بعدش
 جلوم صف کشیدند و یکی یکی نگاهم کردند . یه دفعه دیگه
 هم «ماشالله ماشالله» گفتند . یه پسری منو برد جلو آینه و
 گفت : حالا خودتو تو آینه نگاه کن . اگه منو می دیدی
 دایی، جون خودم، نمی دونستی کی ام . پیش خودم گفتم که
 اگه اینجوری برم ده، همه خیال می کنه که استاندار اومده
 و خداهش یادش میره .

گفتم : لباسا به چند ؟

گفتند: پولش مهم نیس حضرت آقا . اولش به بینین
 خوشتون میاد، بعد . ما وظیفه مونه شمارو راضی راه بندازیم .
 من بهشون گفتم: ازتون خیلی راضی شدم . خدا خودش
 عوض بده . لباسا به چند ؟

گفتند : حالا که قراره پول هم بدین، مفت ...

وقتی یکی ساکت میشد ، دیگری زبون ریزی
می کرد :

- چقدر هم خوب تنت می خوره .

- دیگه بهتر از این لباس نمیشه . لباس سفارشی هم
اینجوری قالب تنت نمیشه .

- همشری ، نمی دونی چه خوب اندازه تنه ، ...

منم به اونا گفتم : خریدم . قبولش دارم . به چند؟

- دویست و هفتاد لیره .

من خشکم زد و گفتم : نه برادر ، لباسو در آر.

- خوشتون نیومد ؟

- خوشم اومد . خیلی هم اومد . اما پولش زیاده ...

پناه بر خدا ! دایی جون . یارو چه جوری زبون ریزی

می کرد به خیالت هم نمی رسه .

- جنس پارچه رو نگاه می کنی؟ از این قماش هادیگه

تو بازار هم پیدا نمیشه . مٹ مخمله . قماش خالص انگلیسه .

یه نخ ناخالص توش نیس .

- استغفرالله ، ما که ایرادی به پارچهش نداریم . از

لباس هم خوشمون میاد. فقط می‌خواهیم به کمی قیمتش...
یارو همه‌ش می‌گفت: «قماش انگلیس». مثاینکه
حرف دیگه‌ای بلد نبود.

- اینو بپوش، به عمر برام دعا کن. قماش‌های انگلیس
نخ‌نما نمیشه. هیچوقت نمیشه.

همه‌ش او می‌گفت و من خاموش ایستاده بودم.
آخرش گفت:

- اما واسه خاطر شما به چیزی کم می‌کنم که مشتری

بشین...

قیمت رو دویست و پنجاه کرد. من باز گفتم که نه.
یارو گفت که لباسو نوه و نتیجه‌ها تون هم خواهند پوشید،
گفت که مشتری دائمی خواهید شد، گفت که دکون مال
خودتونه هر وقت دلتون خواص سری به ما بزنن. آخرش
قیمت را رسوند به دویست تا، همه‌ش هم قسم می‌خورد:

- جون تو به چیزی هم ضرر کردم اما بتدار باشه.

واسه خاطر توه که میدم.

- نه آقا، اونقدرها هم که تو خیال می‌کنی من

پولدار نیستم . همه پولهامو که روهم بذاری میشه صد و هشتاد ...

یارو یهو گفت : باشه . مبارکه خوش و خندون بپوشین ... یه دس لباس از قماش خالص - انگلیس ... ده سال می پوشیش و بعدش می فروشی به پسر پدرت به دو یست لیره ... خرت و پرت خودمو هم دادند دستم ، صد و هشتاد تا اسکناسو شمردم و دادم بهشون و بیرون اومدم ، بهت بگم دایی که ده پونزده قدم راه نرفته بودم که یهو دیدم شلوار جر خورد . دستمو بردم پشتم و معلوم شد که شلوارم دوتکه شده . لباسهای کهنه رو جلوم گرفتم و راه افتادم . چه راه افتادنی . نمی توانستم قدم از قدم بردارم . هر قدم که برمی داشتم یه جای لباسها جر می خورد . پس این کجاش قماش انگلیسه !.. دستمو حرکت میدادم آستینش جر می خورد . به پهلوی خم می شدم پهلوم جر می خورد . خدا خدا می کردم که جای خلوتی پیدا کنم و جونمو خلاص کنم . پاک آبروم می رفت . کم مانده بود که وسط خیابون لخت مادر زاد بمونم . راه که می رفتم قماش انگلیس « جروجر » می کرد و جر

می خورد . او تقدّر دستپاچه بودم که بسته لباسهای کهنه از دستم افتاد به زمین . خم شدم که بردارم . یهو صدای جر خوردن لباسها بلند شد. او تقدّر بلند که همه برگشتند و نگاهم کردند و قاه قاه زدند زیر خنده . خشتک شلوار جر خورد و به طرفش افتاد روی پام . تف!.. دایی بدبیاری رو می بینی؟ دیدم که دیگه چاره‌ای ندارم ، پا به دو گذاشتم . يك نفر پشت سرم داد زد :

— آهای جوون!.. آهای جوون!..

برگشتم و نگاه کردم . یارو به آستین کت قماش منو دستش گرفته بود و خندون خندون گفت: آستین لباست - با مونده!..

وای خدا!.. پاك آبروم رفت . کاشکی یه جای خلوتی گیر بیارم و این لباس لعنتی رو در آرم بندازم دور و همون لباس کهنه رو تنم کنم .

یه جای سالم برای لباسا نموند. تکه‌های لباسای قماش تو راه ریخت و ریخت ، آخرش جایی گیرم اومد که لباسهای کهنه مو تنم کنم و از دست قماش انگلیس جون سالم در ببرم.

۷۵.

دایی رجب دست بر زانو زد و گفت : تف ، ای تف ،
پسره !... پولهارو ریختی دور ، پس کوش اون لباسهای قماش؟
رجب از چمدان چوبی گندهش يك روزنامه در آورد
که توش چند تکه کتان آبی رنگ گذاشته و پیچیده بود .
گفت : همهش توراه ریخت . فقط همینها مونده . بده که
بر گشتم میدم ننه لباسهای کهنه مو وصله کنه .

جانباز کا بارہ

ہر چہار نفرمان باہم داخل کار روزنامہ نگاری شدہ
بودیم البتہ ہر کس برای خودش دلیلی داشت : یکیمان
چون نتوانستہ بود تا بیست و یک سالگی از کلاس چہارم
دبیرستان بالاتر برود، پدرش بہ اش گفتہ بود کہ : تو دیگرہ
آدم نمیشی . دستکم برو روزنامہ نگاری بکن !

نفر دومی پدر نداشت . ننہ پیری داشت کہ از حقوق
بازماندہ شوہرش گذران می کرد . پسرش یک دفعہ می دیدی
کہ حقوق سہ ماہہ را از دست ننہش زور کی در آورد و سہ
روزہ خرج خودش کرد. پیرزنہ آخرش بہ تنگ آمد و روزی
نفرین کنان بہ پسرش گفت : هیچی بہت نمیگم پسر، الہی،
سفیل و سرگردون بشی ! بیچارہ پیر زنہ حرف آخرش را
گفت و مرد . پسرہ تازہ عقل بہ سرش برگشت و قدر مادریہ
را شناخت آنوقت بخودش گفت : یہ دفعہ نشدہ کہ بہ حرف

نهم گوش کنم . خوبه حرف آخریشو به جا بیارم روحش شاد بشه . پس برای اینکه خوب سفیل و سرگردان بشود آمد و روزنامه نگاری پیشه کرد . این حرفها مال بیست سال پیش است . آن وقتها چنین روزنامه‌هایی داشتیم که حق مادر را بشناسند و با جان و دل قبول کنند که نفرین مادری جامهٔ عمل بپوشد .

رفیق سوم دو سال تمام سردرس ادبیات زبان ترکی رفوزه شده بود و در یک کلاس مانده بود، بعد برای انتقام گرفتن از دبیر ادبیات کمر همت بسته بود که نویسندهٔ بزرگی بشود . بخاطر همین ، داخل کار روزنامه نگاری شد.

من خودم هم هی می گفتم «هر کاری پیش بیاد از دستم برمیاد.» و بعد دیدم که از آنهایی هستم که کاری از دستشان بر نمی آید ، روزنامه نگاری را مناسب حال خودم یافتم . هر چهار نفرمان بعنوان خبرنگار کارآموز کار می کردیم . هنوز پولی نمی دادند . قرار بود پس از مدتی کارآموزی به نسبت کاردانی و لیاقت یکی از ما چهار نفر را استخدام کنند . بهمین جهت میان مارتقابت سختی در گرفته بود.

روزی خبرمان شد که یکی از ما را با حقوق ماهانه شصت لیره بطور رسمی استخدام کرده‌اند. البته این پول را روزنامه به پسره نمیداد بلکه پدر پسره به مدیر روزنامه میداد که به پسرش بدهند. البته پسره بویی نبرده بود و فکر میکرد که از اداره روزنامه پول می‌گیرد. پدرش این کلاه را چیده بود که پسر به او کند که راستی راستی کاری از دستش برمی‌آید. اما «کاردانی و لیاقت» الکی او خود بخود نشان بارز این بود که ما سه تای دیگر دست و پا چلفتی هستیم. بنابراین بیرونمان کردند.

سه رفیق تو کافه‌ای گرد هم نشستیم و به شور پرداختیم. آن که بخاطر ادبیات زبان ترکی از مدرسه اخراج شده بود، گفت: اینو فراموش نکنین که حقیر روزی یه نویسنده بسیار مشهوری خواهم شد، میشم و می‌بینین.

آن یکی گفت: منم مژ تو. داستان نویس سرشناسی خواهم شد.

ازم پرسیدند: تو چی؟

— منم... نمی‌دونم چی... می‌خوام یه چیز سرشناسی بشم.

فهمیده‌ترین ماسه‌نفر گفت: اگه کسی بخواد یه هنرمند سرشناس بشه، باید زندگی 'رو حس کنه و بشناسه و بدونه که چیه. ما زندگی و آدمهارو هنوز نمی‌شناسیم.

بعد، از يك داستان نویس مشهور امریکایی نام برد که روزی در خدمت جویندگان طلاکار می‌کرد. گفتم: حالا که اینطور شد ما هم بریم جستجوی طلا.

بعد، از يك شاعر فرانسوی نام برد که روزی کشیش بود. گفتم: حالا که اینطور شد ما هم بریم کشیش بشیم. از يك هنرمند دیگر هم نام برد که روزی خوک چرانی می‌کرد. گفتم: چه خوب، ما هم بریم دنبال خوک‌چرونی. اما تو کشور ما نه‌خوک هست، نه طلا و نه کشیش. گفتم: حالا حالا دارم می‌فهمم که چرا ما هنرمندان بزرگ نداریم. آخه هنر و اینجور چیزها انگیزه می‌خواد. اینجا نه‌میشه کشیش شد، نه طلا داریم، نه خوک... عجب جای هرزی به دنیا اومدیم. خب، حالا چه جوری می‌خواهیم هنرمند سرشناسی بشیم؟

قرار گذاشتیم هر کس دنبال کاری برود تا اول زندگی

و مردم را در کت کند و بشناسد. یکیمان رفت پی قاچاقچیگری. راستش قاچاقچی هم نشد. همان روز اول دم لای تله داد و رفت تو هلفدونی. دیگری ریش و سبیل مصنوعی بخودش بند کرد و رفت که دکان جواهر سازی را بزند. نگو که پیش از وقت یکی دیگر دار و ندار جواهر ساز رازده و برده و رفیق ما گیر افتاد. البته دزدی نکرده. بعدش برای اینکه لکه ننگی بر دامن خانواده‌ش ننشیند در راه شناخت و درک زندگی خود کشی کرد.

در این میان کار عاقلانه را من کردم. رفتم در یک کاباره «جانباز» شدم. می‌خواهید بدانید این شغل را چه جوری دست و پا کردم؟ پس گوش کنید: روزی در «بگ اوغلو» در کافه‌ای نشسته بودم و توفکر این بودم که چه طوری شکم را سیر کنم. بیست و چهار ساعت میشد که چیزی از گلوم پایین نرفته بود. کم مانده بود از گرسنگی ضعف کنم و بیفتم. آدم پهلوی دستی‌ام گفت: چیه جوون؟ مگه خبری شده که شکمت اینجوری قار و قور می‌کنه؟

جال و وضعم را به‌اش فهماندم.

گفت : اگه کاری بهت رجوع کنم قبول می کنی؟
- آره که می کنم . مثلاً چه کاری ؟

- ساده س . از ساعت ۹ شب تا سه صبح در يك گوشه
کاباره می شینی ، اگه دیدی که کسی از مشتریهای کاباره سر
میز بدقلقی می کنه و جنجال راه می اندازه ، یقه شو می گیری
و می اندازی بیرون .

برای اینکه خوب دستگیرتان بشود که کار تازه ام چقدر
بریخت من می خورد ، چند کلمه از خودم می گویم . اگر
از ناخوشیهای معمولی مثل سینه پهلو ، سیاه سرفه ، مخملک ،
سرخچه ، دیفتری و تب نوبه که معرف حضورتان است ،
بگذریم ، درسته سی و چهار ناخوشی دیگر را پشت سر گذاشته
بودم . هیچ یادم نمی آید که يك دفعه دعوا مرا فعه بکنم و
کنک جانانه ای نخورم . روزی که تنها سرما خورده باشم
یا نزله داشته باشم یا گوشم درد بکند پیش خود حساب می کنم
که سالمتر از هر روز دیگر هستم . قدم يك متر و ۴۶
سانتیمتر است . وزنم باشکم پر زور کی ۴۶ کیلو .

به یارو گفتم : اگه به ا منی گفتین که ساعت سه شکمت رو

سیر میکنم به شرطی که پربگیری و پبری ، قبول میکردم .
اما راستش من نمی‌تونم کسی رو بزnm . یا بقول خودتون
مشتریهارو . اگه یکی از مشتریها خود منو به باد کنک
بگیره ، کارکا باره‌تون دیگه ساخته‌س . عرضه‌شوازدست میده .
یارو گفت : ازقضا این کار ، کار توه . درست مناسب
جال تو .

گفتم : خب ، من چه‌جوری آدمهارو کنک می‌زنم؟
چه ازدستم برمیداد؟ مگه نمی‌بینی اگه یه کامیون ده تنی از
کنارم تند رد بشه من زمین می‌خورم ؟

- این که کاری نداره ... هرچه من میگم تو گوش
کن ، همه چیز رو برآه میشه . آدم زدن توکا باره زور بازو
نمی‌خواد من بهت میگم «اینو بزنش!» توهم میری س‌روقت
یارو و ترق‌تروق می‌زنیش .

پیش خود فکر کردم که نهایتش این است که یک
دست کنک بخور . اگرهم دیدم که سنبه‌پر زور است درمی‌روم .
شناختن زندگی و مردم و هنرمند بزرگی شدن به این آسانها
هم که نیست .

حرف یارو را گوش کردم و با شات و شوت شدم
«جانباز کاباره». آن شب باهم رفتیم به کاباره. مرا نشانده
جایی میان بار و ارکستر. دلم ضعف می‌رفت. به یارو گفتم:
از گشنگی دارم جون میدم. یه بشقاب غذا بدین بخورم.
پولشو از مزد خودم کسر می‌کنی. چه فرق میکنه؟

گفت: تاکاری نکردی یه پول سیاه هم نمیدم.
باشکم پر نمیتوانستم کسی را بزنم، حالا باید باشکم
خالی جنگ و دعوا بکنم. معلوم است که همان دقیقه اول
مشتري مرا زیر لگد می‌اندازد و لت و پارم میکند. این دفعه
از صاحب کاباره پرسیدم: مزد چنده؟ ماهانه؟ هفتگی؟
چیه؟

گفت: معلوم نیس چند بگیری. بسته به آمدکاره.
هر قدر کتک بزنی همانقدر پول می‌گیری. برای هر
کتکاری دو و نیم لیره می‌دم.

اگر برای کتک خوردنهایم پول میداد. چیزی
نمی‌گذشت که مرد ثروتمندی می‌شدم. اما حیف که کار
برعکس بود.

جاز شروع شد. مشتریها یواش یواش صندلیها را پر می کردند. دخترهای کاباره قاه قاه می خندیدند: اینجا و آنجا خودی نشان میدادند ورقص هم می کردند. من هم از شدت گرسنگی کم مانده بود که ضعف کنم.

طرفهای ساعت یازده از سرمیزی سروصدا برخاست. وقتی دیدم همان بلا به سرم آمده که ازش می ترسیدم، دلم هری ریخت تو. مشتری داد و بیداد راه انداخته بود که: آخه مگه اینجا سرگردنه‌س؟ آدمو جلو چشم می چاپند. هیچ خجالت نمی کشید یه بطری شراب ترشیده رو جای شامپانی قالب می کنین به پنجاه لیره؟ بیشرها...! صاحب کاباره با گوشه چشم اشاره‌ای کرد.

گفتم: چکار؟

گفت: حساب یارو رو برس!

هیکل یارو پنج برابر من بود. اگر میخواستم با مشت پزنمش، دستم تا شکمش زور کی میرسید. بسم‌اللهی از ته دل گفتم و رفتم طرفش. تو دلم می گفتم: ای خدا جونم، تو به هر چیز قادری! بازوی منو زور بازوی رستم بده! ای

خدا جونم ! همین جوری داشتم التماس میکردم .
 یک سیگار روشن میان دو انگشت داشتم . مشتری
 مرتب صداش را بلندتر میکرد . یک زنان بهاش نزدیک
 شدم . صداهاى زیر لبی از گوشه و کنار برخاست : جانبا
 داره میاد ... داره میاد ... پیش چشمم بود که به هر تقدیر
 کتکی خواهم خورد . چپکی پیش یارو رفتم . باهم روبرو
 شدیم . دیدم اگر بخوام سیلش بزنم دستم به صورتش نمی‌رسد .
 سرش داد زد :

– مرد که بشین سرجات !

یارو نشست روی صندلیش . سیگار وسط دو انگشت
 را فشردم وسط دو ابروش . سیگار خاموش شد . یارو یک-
 دفعه از درد جان نعره زد : آ...خ ...!

گفتم : چه خبرت بود؟ حالا چه وقت عرعر کردنته!..
 گفت : ما که چیزی نگفتیم ، آقا ...

– خفه شو ! نمی‌خوام دست من کشته بشی ...

دوتا کشیده از راست و چپ بردو گونه یارو نواختم
 و با شات و شوت برگشتم نشستم سرجام .

موسیقی رقص شروع شد. کمی بعد صاحب و مدیر
کاباره پیشم آمد گفت: خب، کار سختی که نیس!...
گفتم: دو ونیم لیره منو بده دیگه!...
گفت: حساب و کتاب برای بعد می‌مونه، اگه دلت
می‌خواد برو خودت اندازه دو ونیم لیره چیزی بگیر و بخور.
رفتم طرف بار. دو گیلان مشروب از دختر پشت بار
گرفتم و سر کشیدم. نه اینکه گرسنه بودم، دلم بهم خورد.
در این هنگام از یک میز دیگر سر و صدا بلند شد. زودی
به آن طرف رو کردم. این دفعه دو مشتری کت و کلفتی
بودند. بهر کدام يك سیلی زدم و سرو صدا خوابید.
آن شب چهار نفر زدم. ساعت سه بعد از نیمه شب
کار تعطیل شد. حساب ما هم پرداخت شد. همه ش هفت
لیره ونیم گرفتم.

فردا شب باز سر کار آمدم. آن شب هم شش نفر زدم.
خلاصه چه در دسر بدهم، هر شب آدم می‌زدم و پول می‌گرفتم.
بعض مشتریان با یکی دو مشت وسیلی از میدان در نمی‌رفتند.
اینجوریا را میکشیدم به پستوی کاباره و با چوب می‌زدم.

همه‌ش خدا خدا می‌کردم و چشمم اینور آنور می‌گشت که سروصدا راه بیفتد و بیشتر پول به‌دست آورم. بعضی شبها کسی صداش در نمی‌آمد و من يك شاهی هم نمی‌گرفتم. در چنین شبهایی اگر یکی کمی بلندتر می‌خندید، روش تشر می‌زدم که: مرد که مگه اینجا سرطویله‌س؟ بعد جلو میرفتم و یارو راسر هیچ کتک می‌زدم. مدیر کاباره برای این نوع کتک‌ریها ۲۵ لیره نمی‌داد. فقط يك لیره می‌داد. اگر چیزی هم نمی‌داد، خودم برای اینکه دستم جرئتش را فراموش نکند، برای خاطر خودم چند تایی را می‌زدم. چم کار پاک دستم بود. نمی‌توانستم کتک نزنم. اعصابم ناراحت می‌شد. راستش خودم هم از این همه گستاخی ماتم می‌برد. آخر پیش از این کی شده بود که جرئت کنم و دستم را روی کسی بلند کنم؟ یواش یواش باورم میشد که من هم برای خودم زور بازو دارم.

شب سه‌تفر سريك‌ميز نشسته بودند. ناگهان یکیشان شروع به بدمستی کرد. دو تا رفیقش هر قدر خواستند آرامش کنند، نشد. از آنهاهی نبود که با یکی دو تشر از میدان

درمی روند . هیکلش مثل غول بود . تا کنون کسی مثل او
را نزده بودم . راستش ترس برم داشت . نکند این دفعه قرق
بشکند !

به طرف یارو حمله کردم . لگدی به شکمش پراندم .
مرد که مرتب عربده می کشید . لگد دیگری پراندم . کتک
که میخورد صدایش بلندتر می شد . يك صندلی روی دستم
بلند کردم وزدم پشت گردن یارو . همهش عربده می کشید
و ول کن نبود . دیدم که ضربه صندلی هم آرامش نکرد ،
پای شکسته آن را به دست گرفتم و هر سه نفرشان را مثل
گوسفند انداختم جلوم که : د برید گم شید . نره سگها !
راستی هم مثل گوسفند سرشان را زیر انداختند و راه
افتادند . هر سه تاشان را کشیدم به پستو . با پای شکسته
صندلی افتادم به جان آن که بدمستی می کرد و عربده می-
کشید .

آنقدر زدمش که آخرش از پادرافتاد و خورد به زمین .
این دفعه به آن دو نفر دیگر رو کردم . یکیشان گفت : نزن
برادر ، خواهش می کنیم . ما که چیزی نگفتیم . من خودم

پامو به این جور جاها نمیدارم . یارو دست از مون برنداشت
 که بریم یه دقه خوش بشیم و عیش کنیم . ما هم مجبور شدیم
 واومدیم . تا این وقت شب همه جا سر کشیده و خواسته دعوا
 راه بندازه ما جلو شو گرفتیم . اما اینجا دیگه نتونستیم .

یارو که روی زمین پهن شده بود . کمی به خودش
 آمد و باز شروع کرد به بدو بیراه و عربده کشی . آن دیگرها
 راول کردم . دوباره با چوب افتادم به جان این یکی . چوب
 که می خورد، پهن می شد روی زمین و کمی بعد دوباره حواسش
 سر جاش می آمد و دست به عریده می گذاشت .

تا وقت صبح بالاسرش بودم و چند بار درب و داغونش
 کردم . طرفهای صبح یارو کاملاً به خودش آمد . من باز
 چوب را بلند کردم که بزنش . يك دفعه چوب را از دستم
 قاپید و خودم را به باد كتك گرفت . وای ، ولم كن ...

مرد که انگشتهاش مثل منگنه بود . دست به هر جام
 که می زد گوشتش را می کند . تو دلم می گفتم که مرا مثل يك
 تکه چوب خشك وسط دوتا انگشتش خرد خواهد کرد . از
 كفلم گرفته بود و تكان تكان می داد . من هم تا می توانستم

بلندتر نعره می کشیدم. بعدش بیهوش شدم و دیگر ندانستم چه بر سرم آمد .

سه روز تمام از خود بی خود مثل جنازه دراز کش افتاده مانده بودم . سر هفته چشمهایم را باز کردم . یک ماه گذشت تا توانستم بخود بجنبم . دو ماه بعد توانستم سر پا بند شوم .

آنوقت رفتم به کاباره . مدیر گفت : تو که عرضه کاررو پاک از میون بردی . ما دیگه کاری نداریم که بهت بدیم . ما جانبازی مٹ تورو لازم نداریم . دور شو از جلو چشم !

گفتم : آخه آقای مدیر ، مگه چی شده ؟ من هیچ سر در نمیارم . هشت ماه تموم با آبرو و حیثیت آدم زدم و روزگار گذزوند ، چیزی نشد . باور کن این یکی تصادفی بود . چرا بیرونم می کنین ؟

گفت : دهه ، احمق به خیالت که خودت اونارو می زدی ؟ یاروها وقتی همه جارو سرمی کشن و خسته میشن . آخرش دلشون یه کتک حسابی میخواد . مگه تا کتک

نخوردن کیفشون کوک میشه؟ اگه تو اونا رو نزنن خودشون
میرن سرشونو می زنن به دیوار، بینشونو می زنن به تیر برق،
دهنشونو می زنن به سنگهای کنار جو که له و لورده بشن.
جانباز کاباره، یعنی اون که مشتریهارو فقط سرمیز می زنه.
آدم نفهم. تو چطور می خواهی کسی رو بعد از مستیش هم
بزنن؟ برو شکر کن که یارو یه لقمه چیت نکرده.

از کاباره بیرونم کرد. اما دیگه چم کار دستم آمده
بود، رفتم دریک کاباره دیگه کار پیدا کردم. حالا می دانستم
که وقتی کسی به کاباره آمد و خورد و نوشید، این منم که
باید کتکش بزنم و عیشش را تمام کنم. اما هر وقت میدیدم
که یارو دارد به هوش می آید، از کنارش دور می شدم.

دیشب مدیر کاباره اولی به کاباره ما آمد. اگر مثل
بچه آدم می آمد و می نشست که کاری باش نداشتم، اما ساکت
نشست و دست به عربده کشی گذاشت. من هم نامردی نکردم،
از دست مدیر وارد باب سابقم گرفتم و کشیدمش به پستو. تا
می خورد و دم نمی زد، زدمش. وقتی هم دیدم دارد به خود
می آید، در رفتم.

حالا دیگر خوب پول به دست می آورم .
تو فکر این هستم که همین روزها پولی حسابی گیر
بیاورم و بدهم میزی برای خودم بچینند و بنشینم سرمیز.



خانه‌های لانه مرغی

کرایه خانه‌ای که ما توش می‌نشینیم نسبت به در آمدمان خیلی زیاد است . اما اگر سطح عمومی کرایه خانه در نظر گرفته شود ، این خانه برای ما ارزان تمام می‌شود. این روزها کجا می‌توان چهار تا اتاق مستقل را به ۲۵۰ لیره اجاره کرد؟ ارزان که چه عرض کنم ، مفت مفت است. اما بدبختانه چندی پیش با کمال تعجب خبردار شدیم که آپارتمان را یکجا می‌فروشند . چکار می‌توانستیم بکنیم ؟ کجا می‌توانستیم برویم ؟ این هفت سرنا نخور را کجا راه می‌دهند ؟

به صاحب آپارتمان تلفن کردم و ازش پرسیدم :
تموم طبقه‌هاشو می‌فروشین ؟

البته که می‌فروشم. اما برای اجاره نشینانم تسهیلاتی

قائل می‌شم .

تا «تسهیلات» شنیدم ، خوشحال شدم و گفتم : مثلاً
چه تسهیلاتی؟

گفت : قسط و اینجور چیزها .

- طبقه‌ای که ما توش می‌شینیم چندمیشه؟

- هفتاد و پنج هزار لیره ...

مثل آدم‌های تب‌نوبه‌ای لرز گرفتم . بعد پرسیدم :

خوب ، تسهیلات چی؟

- یه پیش قسط میدین و بقیه‌شو بعدها ...

پیش قسط یک معامله هفتاد و پنج هزار لیره‌ای چقدر

باید باشد؟ هفتاد و پنج هزار لیره را هر چند بار هم که تقسیم

کنیم هرگز قسط اولش تا هفتاد و پنج لیره پایین نمی‌آید.

اما آدم وقتی از هر جا ناامید شد . به‌خس و خاشاک هم دل

می‌بندد. مگر نه این است که صاحب‌خانه‌ام آدم دست‌ودل‌بازی

است؟ پس دور نیست که به‌من بگوید :

- این که کاری نداره . مگه هر طوری شده ماهانه

۲۵۰ لیره کرایه خانه نمیدین؟

آنوقت جوابش می‌دهم که آره می‌دهم .

ناچار او هم می گوید : خب ، تو همینجوری ماهانه
 ۲۵۰ لیره بده تا هفتاد و پنج هزار لیره پرداخت شود.
 راستی راستی تنها راه معقولش همین است . در این
 صورت از قرار ماهانه ۲۵۰ لیره می توانم بعد از یک سال سه
 هزار لیره و بعد از ده سال سی هزار لیره و بعد از بیست سال
 شصت هزار لیره و کم و بیش بعد از بیست و پنج سال تمام
 قیمت خانه را به اقساط پردازم و صاحب خانه شوم.
 گوشی در دستم از صاحبخانه پرسیدم : پیش قسط
 چند میشه ؟

گفت : اینو به خود کرایه نشینان وامیذارم.
 اگر شما جای من بودید ، چه می گفتید ؟ يك طبقه
 به هفتاد و پنج هزار لیره . تکلیف من چیست ؟ باید هزار
 لیره از کسی قرض کنم و بعنوان پیش قسط هفتاد و پنج هزار
 لیره بدهم و بقیه اش بماند و . .
 صاحبخانه وقتی سکوت مرا دید گفت : چقدر
 می تونین بدین ؟

- کی ؟ من ؟ راستش من ... میخوام بگم که ... مگه

قسط اولش نیس؟ یه چیزی البته که ... میدم ... اما ... چه جورى بگم ... شما نظرتون چیه؟

- چقدر می‌تونین بدین؟

راستی چقدر می‌توانم بدهم؟ هیچ. آهی در بساط ندارم. اما روم نشد و گفتم: بیست و پنج هزار میدم.

- باقیشو؟

- باقیشو هم از قرار سالانه بیست و پنج هزار، در عرض دو سال میدم.

صاحبخانه گفت: باشه. همون طبقه‌ای که توش می‌شینید به نام شما ثبت میشه. به کس دیگه‌ای نمی‌فروشم. سرفرصت پیش قسطرو میارید و قباله‌رو می‌گیرید.

من رفتم توفکر. البته که نمی‌توانستیم طبقه‌ای را که توش می‌نشستیم بخریم. اما جلو آնهایی را هم که می‌آمدند خانه‌را ببینند و بخرند، می‌گرفتیم. هر روز ده نفری برای دیدن آن یکی طبقه‌ها می‌آمدند.

اگر به تعداد زیاد مشتریان نگاه می‌کردی، می‌گفتی که خانه همین روزها بفروش می‌رود.

تمام افراد خانواده جمع شدیم که تصمیم قطعی بگیریم. آخرش به این نتیجه رسیدیم که: اغلب در روزنامه‌ها آگهی فروش زمین و آپارتمان یا یکی دو طبقه آن دیده می‌شود. خوب است که با دقت کردن در این آگهی‌ها خانه مناسبی پیدا کنیم و بخریم.

تمام افراد خانواده به اتفاق آرا این را تصویب کردند. فوری سه تا از روزنامه‌های همان روز خریدیم. نخستین بار بود که می‌دیدم روزنامه‌ها پر است از آگهی‌های جوراجور فروش زمین و خانه.

«خانه‌های لانه مرغی» درسته همان بود که جیب ما اقتضاش میکرد. آگهی گل و گشادی تو روزنامه داشت. نقشه‌ای هم از موقعیت خانه‌ها چاپ شده بود. دوطرف خانه‌ها را دریا احاطه میکرد. پسر من تا دریا را دید - منظورم محل دریا در نقشه است - مثل برق به هوا پرید. دختر من از شادی به رقص پرداخت.

دو جور خانه بود: آپارتمان و ویلاهای جداگانه. می‌توانستی در آپارتمان یک طبقه بخری یا یک ویلا

جدا گانه .

راستش من خودم ویلا دوست داشتم . بین چه اسم قشنگی دارد : ویلا ! از منزل کردن در آپارتمان به تنگ آمده بودم. آدم نمی داند بالای سرش کی راه می رود و پایین پاش کتی . ویلا بهتر از همه است. اما ویلا گران بود. شصت و پنج هزار لیره پول می خواست . نصفش پیش قسط و بقیه به اقساط هشت ساله . اگر آخرین دینارمان را هم حساب میکردیم زور کی می توانستیم سی و پنج هزار لیره پول جمع کنیم . اما قیمت يك طبقه از آپارتمان ۴۰۳۵،۲۵ هزار لیره بود. نصفش پیشکی و بقیه اش باز به اقساط هشت ساله خلاصه که اگر می خواستیم یکی از طبقه های ۲۵ هزار لیره ای را بخریم ، بایستی ۱۲ هزار و پانصد لیره پیش قسط بدهیم . می شد گفت که کار تا اندازه ای روبه راه است . ۱۲ هزار و پانصد لیره را به هر تقدیر جمع و جور می کردیم.

تصویر آپارتمان هم تو آگهی بود . عرض کنم خدمت آقای عزیزم ، نه اینکه خودم را صاحب يك طبقه از این آپارتمان می دانستم ، آن را درست و حسابی هتل هیلتون

ثانی می‌دیدم .

بچه‌ها نقشه را از دست هم می‌قاییدند . هر کدام يك طبقه‌اش را می‌پسندید . آپارتمان ۵ طبقه بود . من طبقه آخر را پیشنهاد کردم . نه اینکه زنم عاقلتر است ، گفت : طبقه پنجم همیشه .

- واسه چی ؟

- ممکنه سقف چکه بکنه . اگه هم از آدمهای طبقه‌های پایین پول بخواهی که تعمیر کنی ، میگن که «بماچه‌دخلی داره ؟ سقف ما که چکه نمیکنه» . اینه که خوبه يك قسمت از طبقه چهارم را بخریم .

چه فکر عالی و درستی ! ما در طبقه چهارم می‌نشینیم . اگر سقف طبقه پنجم چکه بکند ، این دفعه هم ما پول تعمیر - کاری نمی‌دهیم . این بهتر است .

هر طبقه سه قسمت بود . آن قسمت را که کاملاً رو به دریا بود ، انتخاب کردیم . بهتر است بگویم که اصلاً خود آپارتمان لب دریا بود . جلوش هم پلاژ . هر طرفش هم دریا . همه را ساکت کردم و نطقی بدین ترتیب ایراد

کردم :

- بچه‌ها ، هیچی به پای دریا نمی‌رسه . نخستین موجود زنده در دریا پیدا شد . حیات بسته به دریاست . اینش درسته که بابای ما میمون بوده اما میمون خودش از چی تولید شده؟ ماهی... حتی تو کتاب‌های تاریخ هم دیده‌اید که آدمهای نخستین چه جوری روی آب در اتاقک‌هایی که از چوب ساخته بودند زندگی میکردند .

پسر کوچکم گفت : بابا ، مگه ما جزو آدمهای نخستین هستیم ؟

پسر بزرگم گفت : البته که نیستیم اما از کجا معلوم که آدمهای آخرین نباشیم .

من وسط حرفشان دویدم و گفتم: مال آب می‌شینیم. اما عوض اتاقک‌های چوبی تو آپارتمان خواهیم نشست .

مطابق نوشته آگهی تمام دور و بر آپارتمان ما مسکونی بود. آپارتمانهای جوراجوری دوره‌ش کرده بودند. دبستان داشت. بچه‌ها فوری جای آن را در نقشه پیدا کردند. از آپارتمان ما تا دبستان چند قدم راه بود. علاوه بر پلاژ ،

کازینو هم داشت . تقریباً صد متر بالاتر ازما بیمارستان دیده می شد . همه جا مغازه و فروشگاه . بازار هم در يك طرف . برق و تلفن هم داشت . آبش از چشمه بود که بهر خانه راه داشت . پس از اینکه در آزمایشگاه تجزیه و آزمایش شده بود ، متخصصان فن نظر داده بودند که بهترین آب در کره زمین است .

هر سطر آگهی را که می خواندیم از شدت شادی فریاد میکشیدیم . اگر می دانستم که پیش بچه ها حق و حرمت پدری ام پامال نمی شود پامی شدم و بشکن می زدم و می رقصیدم . اما مادر زنم نتوانست جلو خودش را بگیرد . به بهانه اینکه می خواهد بیرون رود پا شد و دست گذاشت به آواز خواندن و رقص شکم و بشکن زدن : مامان ، قر ... قر ... قرداره مینا ! ...

خود من چنان ذوق زده شده بودم که بزخم گفتم : پاشو زن ، پاشو اون قهوه رو بیار دم کن بخوریم . همون قهوه که برای پذیرایی از مهمونا نگه داشته ی . برای یه دفعه همون کفایت می کنه .

دست زن من به هر چه بخورد ، پر برکت می شود. از همون قهوه ناچیزی که نگاه داشته بودیم جلومهمان بگذاریم، برای من، خودش و مادر زنم به هر کدام سه قهوه داد. وقتی گفت که قهوه تمام شد ، باور نکردم . حتماً يك مقدارش را بازنگه داشته بود که جلو مهمان بگذارد .

قهوه را که خوردیم يك دفعه متوجه شدیم که دوازده هزار و پانصد لیره پیش قسط لازم است . پول کجا بود . فوری بزمن گفتم : روز چهارشنبه دویست لیره بهت دادم . اونو بیار ...

- دهه... دویست لیره بیارم ؟ از کجا ؟ ده روز پیش اینو دادی . دویست کوروش هم نمونده که بدم .

- آره ، اینجوری که شما دارین آتش بخرمن می- زنن ، مشکل بتونیم از دست کرایه خونه خلاص بشیم.

- باهمین دویست لیره می خواستی آپارتمان بخری؟

- خدا رو چه دیدی !... دویست تا از اینجا می بریم،

پانصد تا از اونجای دیگه ، یهو می بینی دوازده هزار و پانصد لیره خود به خود جمع شد .

مادر زنم گفت : بچه‌ها ، من تو یخدون خودم سیصد
 لیره‌ای دارم . پول کفن و دفنمه . اینو به عزیزترین کسانم
 تو دنیا نمی‌دام ، اما واسه خونه خریدن میدم . اما شرطش
 اینه که تا به خونه قدم گذاشتیم ، پولمو میخوام .
 - معلومه ، ما که نمی‌خواهیم پول کفن و دفن تورو
 بخوریم و...

به پسرم گفتم : یه تکه کاغذ و یه قلم دست بگیر ،
 اینارو بنویس . آره بنویس ... سیصد ..
 پسر بزرگم روی کاغذی نوشت سیصد لیره .
 من گفتم : زیرش هزار تایی دیگه بنویس .
 زنم پرسید : این دیگه از کجا ؟
 - ده روز بعد از اداره روزنامه می‌گیرم .
 - خب ، پس خرجی خونه چی میشه ؟
 - حالا این چیزارو ولش ! یه سوراخ پیدا کنیم که
 بتونیم سرمونو راحت توش ببریم ، بعد فکر خوردن و
 نوشیدن هم میکنیم .
 پسرم هزار تایی دیگه را هم نوشت .

- چند شد ؟
- هزار و سیصد ...
- دیگه تموم شد . چقدرش مونده ؟
- یازده هزار و پانصد ...
- پانصد تای دیگه علاوه کن .
- پول چی ؟
- دایرةالمعارف رو می فروشیم .
- آخه دایرةالمعارف به چه دردت می خورد ؟ صد دفعه
- بخت گفتم که اینونخر . هزار و پانصد دادی ، حالا می فروشیش
- پانصد لیره .
- عزیزم ، خریدش که بد نتیجه نداد . حالا می فروشیم
- و دست خالی نمی مونیم . دویست و پنجاه لیره دیگه هم
- علاوه کن !
- اینو از کجا میاری ؟
- قرض حسین را حساب می کنم . دوازده سال آژگاره
- که ازش نفخواسته ام . حالا میرومیخوام . چند شد ؟
- دوهزار و بیست و پنج لیره .

- بد نشد ، نصف کردیم .

پسرم گفت: پدر، مگه نمی گفתי عموجون «نجدت»

۱۸۰ لیره بهت مقروضه ؟

- آفرین پسرم ! خوب یادم انداختی ۱۸۰ تای

دیگه هم بنویس پاش .

وقتی چشمم بچشم زنم افتاد، یکهو گفتم : ۳۵۰ لیره

هم من می دم .

- پس تو گفתי پول تموم شد .

- اینو همینجوری کنار گذاشته بود که یه وقتی به درد

میخوره .

- آها ، بین ، ۷۵ لیره هم از «شناسی» طلبکارم .

راسته که خیلی وقته ، اما هرچه باشه بالاخره پوله . بنویس!

چند شد ؟

- سه هزار و سی لیره .

- نگاه کن ، چیزی هم از اثاث خونه بفروشیم .

چطوره ؟

- مگه ماچی اثاث داریم که بدد فروش بخوره ؟

مفت بدی کسی نمی خره .

- این جوری حرف زن . پسر من تو بنویس دوهزار
لیره هم از محل فروش اثاث خونه .. بنویس !.. سه هزار لیره
هم از «هدایت» خودمون قرض می کنیم . آهان ، چهار هزار
دیگه بنویس .

- اینو از کجا میاری ؟

- از «صبری» خودمون قرض میکنم .

چه در دسر بدهم ، دوازده هزار و پانصد را جمع و
جور کردیم . من گفتم : دیدین چه جوری جمع شد؟ خواستن
توانستن است . خدا خودش یار و یاور اونایی س که میخوان
خونه و زندگی درست کنن .

فردای آن روز آستینها را بالا زدیم دوازده هزار و
پانصد لیره ای که حسابش روی کاغذ آمده بود ، دوازده و نیم
کورش به دست نیامد . کسی از بدهکاران قرضش را نداد .
یکیش حتی چیزی به یاد نداشت . یکیش هم گفت : راستش
تو خودت پانصد لیره به من قرض داری .

مادر زنم که اول با آن همه شور و هیجان پول کفن

و دفنش را در اختیار من می گذاشت ، ازدادن پول خودداری کرد و گفت : اگه یهو بیفتم و بمیرم و کسی نیاد جنازه مو کفن و دفن کنه ، چی ؟

من سخت به فکر رفتم . همان وقت يك راه بسیار عاقلانه به فکرم رسید: می توانستم از اداره حقوق یکساله ام را پیشکی بگیرم . تنها راه چاره همین بود.

پول را از بانک گرفتم . بهره اش هم به پای من بود . زنم گفت: خب، حالا بگو بینم پول خورد و خوراك يكساله را از کجا خواهیم آورد ؟

- بد به دلت راه نده ! بذار خونده رو بخرم، خورد و خوراك مهم نیس . اگه نه، باش همهش تو کوچه ها بخوابیم . یکسال باید در روزنامه کار کنم و پول نگیرم . نه اینکه پول را پیشکی گرفته بودم ، به نظرم می رسید که مفت جان می کنم .

پول را گذاشتیم تو جیب . از شادی تو پوست نمی گنجیدیم . از كوچك و بزرگ راه بنگاهی را که نشانیش تو آگهی روزنامه بود، درپیش گرفتیم . من خودم مایل نبودم

بچه‌ها هم باما بیایند ، اما آنها بس که ذوق زده شده بودند دست برنداشتند و دنبال ما افتادند .

مطابق نوشته آگهی ساعت ۱۰ اتوبوسی از جلو بنگاه حرکت می کرد و مشتریان را به محل «خانه‌های لانه مرغی» می برد .

در بنگاه ما کت و تصویر آپارتمان و ویلاها دیده می شد . راستی راستی همه شان شاهانه بود . غیر از ما چند نفر دیگر هم بودند . همه مان رویهم شان زده مرد می شدیم . اما هیچکدام مثل ما همراه اهل بیت نبود . فقط يك نفر مرد از هر خانواده . چهارتا هم زن بودند . ساعت ده شد . زن چاقی گفت : اتوبوس چرا حرکت نمی کنه ؟

به علت کم بودن مشتری عوض اتوبوس ماشینهای کوچکی ما را می برد . ساعت ۱۱/۵ با سه ماشین کوچک راه افتادیم .

یکی از ماشینها فقط خانواده ما را سوار کرد . به هر تقدیر ، راه افتادیم و از شهر خارج شدیم . پس از يك ساعت راه پیمودن در خارج شهر من به راننده گفتم : آقای راننده ،

راهوگم نکرده باشیم؟ اون جورها که تو آگهی نوشته بود،
نباید دورتر از این بریم .

راننده گفت : من ماشین جلوی رو تعقیب میکنم.
ماشین ما سومین و آخرین ماشین بود. باز مدتی راه
رفتیم . من باز نتوانستم جلوخودم را بگیرم و گفتم : نکنه
اون جلوی راهوگم کرده باشه!

راننده تند گفت : تو ماشین جلوی خود صاحبملک

نشسته :

يك ساعت بنكه هم دوساعت ديگر گذشت . شك برم
داشت. زنم بيخ گوشی گفت: کاشکی پولو همراه نمی آوردیم.
اگه سر کوه غارتمون بکنن ، کی بدادمون می رسه ؟

نمی دانم چه شد که راننده هم یکبار به شك افتاد و

گفت : نکنه پشت سر ماشین دیگه ای افتاده باشیم !

بوق زنان سرعت را زیاد کرد و پهلوی به پهلوی ماشین

جلوی قرار گرفت . از توی ماشین داد زد : پس کی می-

رسیم ؟

کس دیگری هم از توی ماشین جلوی داد زد: همین

نزدیکیها س .

ماشین ما باز از پشت سر به تعقیب آنها پرداخت . از جادهٔ اسفالت به خارج شدیم و در سمت راست وارد یک راه باریکهٔ خاکی شدیم . مدتی هم در راه باریکهٔ خاکی راه رفتیم . آنوقت سربالایی شروع شد و رو به کوه گذاشتیم . از شدت گرما توی ماشین کباب می‌شدیم . هر بار که ماشین ور و ور می‌کرد، راننده زبان به بدوی راه گفتن می‌گشود: آخه مرد حسابی اینجا دیگه کجاس ؟ پتل پورته ، پشت کوه قافه ، چیه ؟ .. پناه برخدا ! مگر عقل از سر مردم پریده ؟ آخه سر کوه چه جوری میشه آپارتمون درست کرد ؟

پسر کوچکم گفت: سر کوه که نیس ، لب دریاس ... دره ، تپه ، سرازیری ، سربالایی - راه از همه جا می‌گذشت . عقب ماشین تلق تلق می‌کرد . در همین موقع ماشین جلو یکهو ایستاد . بعدش ماشین دومی و بعدش ماشین ما . پیاده شدیم . نفس عمیقی کشیدم و به بچه‌ها گفتم: بچه‌ها، منظره رو نگاه کنین . عالیہ ! ... بالاخره رسیدیم .

پسر م پرسید : بابا ، کدوم منظره ؟

آنقدر پکر بودم که سرش داد ردم : مگه کوری ؟
اینا هاش مٹ باغ جنت . چه طبیعت عالی و ماهی ! ... نگاه
کن !

دور و برمان پر بود از تخته سنگهای قطعه قطعه شده
و داغ . پیش رومان باز تخته سنگها ، جا به جا ، روی هم ،
گله به گله ریخته بود . زمین شناسان پس از سالها جستجو
می توانند چنین مکان مناسبی برای تحقیقات زمین شناسی
بیابند . هرم آفتاب مثل شعله آتش تو صورتمان میخورد .
زنم گفت : چه نسیم خنکی از دریا میاد !

در این موقع سه راننده با صاحب « خانه های لانه
مرغی » شیرین دعوا می کردند . راننده ها می گفتند که دیگر
قدم از قدم بر نخواهند داشت . از همه فضولتر هم راننده ما
بود که می گفت : آخه آقا جون ، قاطر هم نمی تونه از این
گردنه ها رد شه ... کجا رسد که ماشین .

فکر این که داریم صاحب خانه می شویم ، چنان همه
ما را برداشته بود که زن چاق یک دفعه گفت : واه ، چه
پیچ قشنگی ! مگه میشه ماشین نتونه بره ؟

زنم روش را کرد به طرف او و گفت : نه خانم عزیز،
هیچ پیچ ندیدین و خیال می کنین که این هم شد پیچ. این
که یه راه صاف و صوف بیشتر نیس .

صاحب کوی ما وقتی دید راننده ها حرکت نمی کنند،
گفت : آقایان و خانمها ! دو قدم بیشتر راه نیس، بفرمایید
پیاده بریم.

بعد به راننده ها گفت : شما همینجا منتظر بشین!
یکی از راننده ها گفت : ما نمی توانیم منتظر بشیم .
آفتاب ماشینارو آب می کنه .

من به راننده ها گفتم : بسه دیگه کش ندین ! نسیم
به این خنکی رو نمی بینن ؟
خودتونو بیاید و جلو باد نایستید که یه وقتی سینه
پهلو بشین .

کتم را کندم و روی بازو انداختم . اگر می چلاندمش
يك سطل پر عرق ازش می ریخت .
دل به دریا زدیم و سربکوه گذاشتیم . اولش کوره راهی

ماشین رو بود. بعدش راه مالرو شد و آخرش اصلاراهی نبود.
همینجوری زمینهای بایر پرفراز و نشیب بود. همه مان يك
دقیقه از تعریف و توصیف منظره دل انگیز اطراف به یکدیگر
غفلت نمی کردیم.

نمی دانم چقدر پیاده روی کرده بودیم که یکی از
مشتریها به صاحب ملک گفت: هیچ معلومه تو کدوم مملکت
خارجی راه میریم؟

وقتی نگاههای تلخ و غضبناک صاحب ملک را دیدم،
وسط حرف دویدم و گفتم: خواهش می کنم آقا، اینجام
ناف استانبول می مونه.

صاحب ملک گفت: «می مونه» چیه بابا! ناف
استانبوله دیگه.

گفتم: منظور من «م...»

سه چهار تپه دیگر را در زمینهای پرفراز و نشیب زیر
پا گذاشتیم. بهمکن بایر و بی مصرفی رسیدیم. خرده سنگها
زیر پامان بهم می خوردند و صدا می کردند: زن چاق گفت:
میشه به دقیقه تو سایه خستگی در کنیم؟

« سایه » که می گفت منظورش کنار يك تخته سنگ داغ و سوزان بود. تخم مرغ را روش می گذاشتی در دودقیقه می پخت. ماهی « اسقومری » را می انداختی آنجا زودی می شد پیه ماهی دودی خشك و سفت .

مادر زنم گفت : دو قدم دیگه برداریم به سلامتی می-رسیم خونه هامون . بریم . درست و حسابی تبدیل شده بودیم به يك « هیأت اکتشافی » که در جستجوی چیزهای تازه ای به جان بیابانهای می افتند که پای آدمیزاد بدانها نرسیده. پسر کوچکم یواش یواش بنای بدقلقی رامی گذاشت: خسته شدم .

داداش بزرگش گفت : خفه شو پسر ، حالا می رسیم به خونه مون ، میریم تودریا ، خستگی درمیره . اما کمی دیگه که رفتیم خودش گفت: من تشنه!... یکی از همراهان صاحب کوی گفت : دیگه چیزی نمونه . یه خرده صبر کن... آب داره مٹ یخ . خانواده ما یکی یکی از پا می افتادند. پسر كوچك را در بغل گرفتم . دخترم گفت : من دیگه نمی تونم برم .

مادر زنم گفتش : بیادختر، اگه اینجا بمونی گرگها
تکه پارهت می کنن .

یکی از مشتریهای مرد گفت : نه خانم ، اینجورها
هم نیس . تواین هوای داغ گرگ کجا بود . اینجاها فقط
ببر پیدا میشه .

بعد از گذشتن از دامنه‌ها و تپه‌ها و کوههای بسیاری
تازه رسیدیم به کوه بسیار بزرگی . به جرئت می‌توانم
بگویم که کوهنوردان به سختی می‌توانند بالای آن برسند. من
عصبانی شدم و بر سر افراد خانواده ام داد زدم که : بد نشد،
حالا چه جوری می‌خواهید برید اون بالا ؟ نگاه کنین ،
همه شون تنهایی اومده‌ن . شماها چرا افتادین دنبال من ؟
خیال کردین من میرم سیروساحت؟

کسی از خانواده ما نتوانست به پای خودش بالا برود.
یکی یکی بغلشان کردم یا به پشت گرفتم و بردم سر کوه . تا
به قله رسیدیم دیدیم جلگه وسیعی پهن شده . صا . . کوی
گفت : اون‌هاش ، رسیدیم .

دستم را جلو چشم گرفتم و به سمتی که می‌گفت نظر

کردم اما چیزی ندیدم . آنهای دیگر هم مثل من کردند ،
 گمان نمی‌کنم که آنها هم چیزی دیده باشند . اما مردم سنی
 گفت : اوه ، راستی چه جای قشنگی !

زن چاق گفت : عالیہ !

غیر از دخترم و پسر هم همان همزبان گفتیم که راستی
 راستی مکان عالی و با صفایی است .

دخترم گفت : بابا ، آپارتمون کجاس ؟

گفتم : اون طرف کوه که رسیدیم بالاخره می‌بینیش .

پسر گفت : بابا ، پس دریا کوش ؟

– پسر جون ، سر کوه که دریا همیشه . اونور کوه

می‌رسیم به لب دریا .

مبلغی هم در جلگه راهروی کردیم و آخرش رسیدیم
 به کنار چند توده سنگ . یکهو دو نفر از جایی جست زدند
 و بیرون آمدند و ما را استقبال کردند . در طرف راست توده
 سنگها ، زمین را اندازه يك وجب کنده بودند .

یکی از همراهان صاحب کوی گفت : آقایون ،

همینجاس ...

زن چاق گفت : کجا ؟
این دفعه یارو خودش جای کنده شده را نشان داد:
همینجا !..

من گفتم : موقعیتش عالیه . آپارتمون کو ؟
- اینجاس آقای من . اینجا در ورودیشه . البته یه
در عقبی هم داره . هر طبقه سه قسمت میشه..
توی هوا ، بالای زمین کنده شده ، قسمت‌های مختلف
هر طبقه را با دستش نشان می‌داد و می‌گفت : اینجا اتاق
خوابه ، اینجا یه اتاق دیگه . آشپزخونه بیست‌درسی و
پنج ...

آنوقت رو کرد به من و پرسید : شما طبقه چهارم را
خواستین !
- آره ...

با دستش جایی را در آسمان نشان‌داد و گفت: اینجا
خونه شماس ... حموم اینجاس ... راهرو ورودیش خیلی
پهنه . یه وقتی اتاق پذیرایی هم میتونه بشه . دودر دو و
نیم ...

بعد رو کرد به همه‌مان و گفت : رویم این آپارتمان
پانزده قسمت داره ...

همه‌مان چشم به آسمان دوخته بودیم .
- از این پانزده قسمت یازده تاش فروش رفته ...
مثل اینکه داریم پرواز مگسی را تو هوا تماشا می-
کنیم ، سرهامان را مرتب اینور آنور می چرخانیدیم .
- فقط چهار قسمتش مونده .

گویی تنها خودش می توانست این بنای افسون شده
را ببیند .

- فقط يك قسمتش سه اتاقه‌س و بقیه چهار اتاقه .
همانطور که به چشم می بینن از نظر مصالح ساختمانی هیچ
عیب و نقصی نداره .

آنهاى دیگر هم حتماً بدتر از ما دچار مصیبت کرایه-
نشینی شده بودند که هیچکدام صداش را در نمی آورد.

من گفتم : ما خیال می کردیم همه چیزش تموم شده.

گفت : اگه تموم می شد که زمین خالی دیده نمی شد.
مشتریهای دیگر هم گویی از ترس اینکه مبادا خانه‌شان

از دستشان بگیرند ، مرا سرزنش کردند : دست و دل بازی رو باش!.. بدنیس ، یه آپارتمون حاضر و آماده!..

اما یکی از مشتریها که سخن من بهش دل داده بود، گفت: تو آگهی نوشته بود که تا ایستگاه راه آهن دو دقیقه بیشتر راه نیس ...

صاحب کوی گفت: این دیگه بسته به قوت پای خودتونه. اگه تند بدوین در کمتر از دو دقیقه هم می‌رسین. ایستگاه همین نزدیکیهاس .

این دفعه باز من گفتم : ترن از جلو ساختمون نمی‌گذره ؟ یعنی تو آگهی اینو نوشته بود ...
گفت : درسته . از آپارتمون تا ترن نزدیکترس تا از آپارتمون تا ایستگاه .

مشتری مسن گفت: پس منظره کو؟
یکی از مشتریها گفت : این توقع دیگه زیاده...
صاحب کوی گفت : اینکه چیزی نیس ، شبهتایی اینجارو تماشا کنین و ببینین چه قیامته .
زنی گفت : آدم از تماشاش سیر نمیشه .

پسر کوچکم همیشه «آب!» می گفت و داد می کشید.
من گفتم: نوشته بود که آب هم داره...

صاحب کوی به یکی از دوکارگری که مارا استقبال
کرده بودند، گفت: آب بیار!..

کارگر دوید سرچاه چرخدار و دلو را تو انداخت.
آن دیگری گفت: بهترین آب دنیا در همین جاها پیدا میشه.
هر خوله می تونه یه چاه جداگانه هم داشته باشه. در پنجاه
شست منری آب بیرون میاد. چه آبی! عین شربت. مث
بعضی آها نفخ نمیاره. هرچه تو شکم بره همان ثانیه هضم
می کنه. آب کوثر بگم، باز کم گفته ام، هرچه سنگ و
شن و خرده ریز هم تو شکمتون مونده باشه، می شوره و
بیرون میاره.

کارگر مرتب طناب را توی چاه ول میداد. آخرش
طناب به آخر رسید و به رفیقش بلند گفت: طناب بیار پسر!..
رفیقش دوید و يك چنبر طناب آورد. طناب تازه را
به نوك اولی گره زدند و باز توی چاه ول دادند. آن هم
کفایت نکرد. آن که سرچاه بود به رفیقش گفت: مثاینه

که امروز آب ته کشیده ، طناب پیار !.
 رفیقش يك چنبر طناب دیگر آورد . آن راهم گره
 زد و گفت : اینجاها از نظر آب مٹ شهر در مضیقه نمی‌شین.
 یه پمپ نصب کنی ، آب مٹ سیل بیرون میاد .
 نه اینکه همه‌مان از تشنگی له‌له می‌زدیم ، جمع شده
 بودیم سرچاه .

کارگری که طناب‌را ول می‌داد گفت : آره مٹ‌اینه
 که آب ته کشیده ، طناب پیار !..
 رفیقش يك چنبر طناب دیگر آورد .

یکی از مشتریها گفت : توشهر بی‌آبی امان آدمو
 می‌بره . اما این دور و برها همه‌جا را آب گرفته . کافیس که
 طناب فراوان داشته باشی ...

یکی دیگر از مشتریها گفت : آره ، این طرفها که
 مضیقه هم باشه ، مضیقه طناب میشه .

کارگری که سرچاه بود گفت : مٹ‌اینه که چاه
 بی‌ناموس تهش سوراخ شده چی شده که طناب کوتاه میاد .
 آهای پسر ، یه حلقه طناب دیگه پیار !..

رفیقش باز طناب آورد ، آن هم گره خورد و توی
چاه رها شد . یکهو از ته چاه « گورومب » صدایی آمد .
صاحب کوی زودی گفت : شنیدین ؟ عجب صدایی ! آره ،
صدای آب گوارا همین جوریه همیشه . « گورومب ، گورومب »
تو گوش می خونه .

کارگر شروع کرد دلو را بیرون بکشد . اما نه اینکه
طنابها خیلی سنگین تر از خود دلو بودند ، کارگر خسته
شد و سر طناب را داد به دست رفیقش .

پسر کوچکم زر می زد و آب می خواست .
کارگر دیگر هم خسته شد و سر طناب را باز داد به
دست اولی . آخرش دلو بیرون آمد . اما خالی بود . کارگر
گفت : تف !... دلو تهش سوراخه و آب همش ریخته ...
نمی شد هم گفت که آب همش ریخته بود . زن چاق
بس که تشنه بود ، سرش را برد توی دلو . آب که از گلوش
پایین می رفت ، صداش را می شنیدیم . بعد از زن چاق یکی
دیگر از مشتریها دلورا در اختیار گرفت . بعد هم دیگران .
هر کس آب می خورد . می گفت : آه ، چه آبی ! مث شکر ،

یخ درست و حسایی !

دلو سه دفعه ته چاه رفت و بیرون آمد . آخرین
نقری که آب خورد ، من بودم . آب چاه جای گفتگو اصلا
نداشت . برای اینکه نمک دریا و روغن گرچک پیش این
آب جای شربت بود . عیب و ایرادی نداشت مگر اینکه رنگش
قهوه‌ای بود و کم و بیش گل آلود . از لب و لوجه آنهایی که
آب خورده بودند گل لیز می خورد و می آمد پایین . گل و
لای لب و لوجه ام را با دستمالم پاک کردم و گفتم : آب بگم ،
کم گفته ام . آب حیات مقدسه !..

زن چاق گفت : آخه تو آگهی نوشته بود که دوروبر
اینجا مسکونیس .

صاحب کوی گفت : مگه نیس ؟ نمی بینن ؟ این دوتا
مال همینجا هستن .

بعد چادر کارگرها را نشان داد .

— راه اسفalte کو ؟

— از اینجا که برین پایین ، می رسین به راه اسفalte .

البته یه راه اسفalte دیگه هم که از اینجا بگذره ، می سازن .

– راه اسفالت می‌خواد چکار ؟ ماشاءالله همه جاش
مث بتون سفته و سخته .

– مدرسه‌ش کو ؟

– مدرسه پشت این تپه‌س .. طرف راستش مسجد...
پشتش بیمارستان ، کازینو هم اینجا میشه . بازار درست‌وسط
کوی قرار گرفته .

زن چاق گفت : چه خوب ! بشین توخونهت و صدا
کن و بقاله هرچه دلت می‌خواد ، واسهت بیاره . عالیه !

پسر بزرگم پرسید : دریا کو ؟

مادر زنم گفت : اهه ، پلاژ کو ؟ حمام‌شن و آفتاب
برای رماتیسمن لازمه .

صاحب کوی گفت : مادر ، همینجاس . نگاه کنین
دیده میشه ...

هر کس از بالای تپه به نقطه‌ای نامعلوم چشم دوخت .
کسی دریا را ندید .

صاحب کوی گفت : سروران ، دریا از طبقه‌های بالا
دیده میشه . بالای آپارتمون تراس بزرگی درس‌شده . همه

می‌تونن از تراس دریارو ببینن و بهره‌مند شوند.

– از طبقه‌های پایین دیده نمیشه؟

– چرا. سرتاسر دریای «مرمره» زیر پاتونه. از

اینجا هم دیده میشه. نگاه کنین. همینجاها دریاس...

زن چاق گفت: اوه، بهره‌مند شدم. راستی راستی

دریاش چه عالیه!

يك مشتری عینکی که گویی غیر از دریا همه چیز

را دیده. گفت: من که نمی‌تونم دریارو ببینم.

صاحب کوی گفت: یه دور بین کوچولو لازم دارین.

زن چاق پرسید: دور بین رو هم خودتون میدین؟

صاحب کوی گفت: نه دیگه، اینو خودتون تهیه

می‌کنین. ما فقط برق میاریم.

– پس کو برق؟

– دستگاه‌هاش نصب شده، فقط تیرهاش مونده.

تنها همیش...

همه خانه‌های تازه‌شان را پسندیدند. صاحب خانه‌ها

نقشه‌ای از جیبش درآورد. جاهای فروش رفته را با نشان

قرمز مشخص کرده بودند .

وی گفت : اینا همهش فروخته شده . خالا هر کدام
از این یکپهارو می‌خواین نشون کنم .

مشری عینکی گفت : خونه‌ها کی تموم میشن؟
- آقای عزیز ، خونه‌ها ... الانه دوازده هزار لیره
میدین . پی‌ریزش که شروع شد پنج‌هزار لیره دیگه میدین .
تا تمام شدن پی‌ریزی سه هزار لیره دیگه . تا طبقه اول تموم
بشه هفت هزار لیره دیگه . تا طبقه دوم تموم بشه پنج‌هزار
لیره دیگه . تا طبقه سوم تموم بشه ده‌هزار دیگه . در طبقه
چهارم پنج هزار ، و بعدش که میخوان اتاقارو از هم جدا
کنن ، دو هزار دیگه . وقتی هم در و پنجره نصب می‌کنن
و شیشه می‌اندازن ، ده‌هزار . اسباب‌کشی که می‌کنین پنج
هزار اونوقت باقیشو به اقساط هشت ساله می‌پردازین .
بعد رو به منشی‌اش کرد و گفت : برای دوازده‌هزار

لیره قبض بده به آقایون .

زن چاق گفت: تو آگهی که قرارتون جور دیگه‌ای

بود .

مشری عینکی گفت : قرارش دوازده هزار پیشکی بود، بقیه‌ش به اقساط .

- منم همینو میگم . پی‌ریزی که شروع شد پنج- هزار ؛ تموم که شد... همه‌ش قسطی... یکی از مشتریها گفت : ما که اینجا منظره‌ای ندیدیم .

زن چاق گفت : حالا منظره سرش را بخوره ، دریا کو ؟ راه کو ؟

یکی دیگر گفت : نه آب داره ، نه برق داره ... به چیش دل خوش کنیم ؟
من گفتم : خونه هم که نیس . باز اگه خونه بود، یه چیزی بود .

یکهو به سمتی که ماشینها رو گذاشته بودیم ، راه افتادیم . سر راه به یکدیگر می‌گفیم که هیچ تنابنده‌ای اینجا بند نمی‌شود .

افتان و خیزان رسیدیم به همانجایی که ماشینها را گذاشته بودیم . یکی از راننده‌ها تاب نیاورده و رفته بود.

همه‌مان توی يك ماشين تپیدیم . نصف شب بود که به شهر رسیدیم .

روز بعدش رفتیم به کوی دیگری به نام « صدویازده خانه » که سراغش را باز در روزنامه گرفته بودیم . صدمرتبه بدتر از اولی بود .

حالا درست سه‌ماه است که پول‌دستمان . دنبال‌خانه می‌گردیم دیروز عصر به‌زنم گفتم : چقدر پول مونده؟
زنم گفت : درست هزار و سیصد و هشتاد لیره .
ازدوازده هزار لیره پول همین باقی مانده بود . همه‌ش را مشروب خورده بودم .

- برو یه بطری عرق بخر بیار جونم . سفره راهم پهن کن یه کم می‌بزنیم .
زنم که تا آن روز لب به عرق نزده بود ، گفت : آره ،
من هم می‌خوام می‌بزنم .

مادر زنم که عقیده داشت هر کس يك جرعه عرق بخورد جاش در اسفل السافلین خواهد بود ، گفت : یه استکان هم من می‌زنم . می‌گن سردرد رو خوب می‌کنه .

آن طبقه از ساختمان که ما توش می نشستیم ، داشت فروخته می شد. ما هنوز نتوانسته بودیم خانه ای پیدا کنیم. پولی هم که بابت حقوق یکساله از اداره گرفته بودم، تمام شد . حالا دیگر می شود گفت که يك سال تمام باید جان بکزم و يك شاهی پول بگیرم.

آه، نگاه کن، عرق سر سفره را باش ! مثل یخ است.

– خانمها و آقایان ، به سلامت ...!

بزار ظریف

این را از من قبول کنید که اگر نمی‌خواهید به درد سر بیفتید باید از زندگی آنهایی که وقتی تو مخمسه گیر کرده‌اند، درس بگیرید. ممکن است که روزی کاری پیش بیاید و بخواهید که بروید به آنکارا و مثلاً به آشنایی بگویید: سفارشی به آنکارا ندارید که؟ او هم بسته‌ای به دستان داده بگوید: اگه زحمتی نداشته باشه، اینو در آنکارا به فلانجا بدین.

مبادا که کلاه سرتان برود! بسته هیچکس را قبول نکنید باید سرگذشت مرا بشنوید و آنوقت بدانید که چه درس پر قیمتی به شما می‌دهم.

قضیه پیش درآمدی هم دارد که اول باید آن را بشنوید.

راستش من اهل شوخی و مزاح هستم. عادت داشتم

که هر چند گاه پاپیچ یکی از دوستان بشوم . یکی از همین دوستان آدمی بود که همیشه از - خیلی ببخشید - عیاشیهاش دم می زد. همین که کسی گیرش می افتاد که به حرفهایش گوش کند. زودی داستان عیاشیهاش را شروع می کرد. ماهمه‌مان می دانستیم که همه‌ش چاخان سر هم می کند . روزی پیش خودم گفتم که بیاچنان بازی سرش بیاور که خودش بگوید ای والله . کاغذ سفیدی برداشتم و به زبان دختر خانمی نامه‌ای به‌اش نوشتم . هر کلمه‌اش مثل يك مروارید . مثلاً که دختره نوشته‌های او را در روزنامه خوانده و ماتش برده و طالب آشنایی است ، يك كيف قرمز به دست ساعت سه بعد ازظهر فلانجا چشم به راه دوخته .

نامه رسید. دوستم از شادی دیوانه می شد. سرووضعش را آراست . صورتش را مثل آینه برق انداخت و رفت به وعده گاه . درست دو ساعت ونیم انتظار کشید . ماهم از کافه رو برو تماشااش کردیم .

بعدش نامه دوم دختر رسید. يك کار مهمی پیش آمده بود . عذر می خواست و می گفت که همین چهارشنبه ساعت

چهار بعد از ظهر در ایستگاه راه آهن « باکیر کؤی » چشم به راهش هست. باز به علت گرفتاری نیامد. عذر می خواست و اظهار امیدواری کرد که بتوانند روز پنجشنبه در اسکله « پاشا باخچا » همدیگر را ببینند. آنجا هم نیامد. نامه نوشت که در « لونت » ملاقات کنند. بعدش معلوم شد که نویسنده نامه ها شوهر دارد. نمی توانست از چشم شوهر حسودش دور شود و بیاید. به خاطر همین بود که وعده گاه را می برد به جاهای دور. در « بویوک کادا »، در « کیلیوس »، در « فلوریا »، در « اوخمیدانی » ...

قضیه دو سه ماهی طول کشید. باز هم دنباله می داشت که زرد و دوستم زن گرفت و از سر کشیدن به سوراخ سمبه های استانبول خلاص شد.

این بازی را هم سر دومی آوردم :

وی مقاله تندی درباره اداره انحصارات نوشته بود. سه روز بعدش از اداره انحصارات يك صندوق به اش رسید پر از لیکور، شراب پر کف و ودکا. راستش او خودش چنین خیال میکرد. صندوق در بسته را نشان ما داد و باد به غبغب

انداخت . عصری هم صندوق را گذاشت تو اتومبیلی و برد
به خانه اش .

آنجا هم لافزنان به زن و مادر زن و بچه هاش گفت :
اگه ما دو خط چیز بنویسیم ، هر کی باشه کارش تمومه .
بین ، اداره انحصارات یه صندوق مشروب حق سکوت بم
داده . البته که ما با این صندوقها ساکت نمی نشینیم . همین
فردا چنان مقاله تندی بنویسم که خودشون بگن ای والله!..
موضوع مقاله دوست ما انتقاد از سفت بودن چوب
چنبه سربطریهای عرق خرما بود .

آن روز پس از مبلغی چاخان بافتن به زنش گفت :
اینو باز کنین ببینم !

صندوق را با شور و هیجان باز کردند . خیال می-
کنید چی توش بود ؟ يك مشت خیار پوسیده و چروک
خورده .

مادرزنش که دو به دستش افتاده بود ، خیار هزرگی
دستش گرفت و مسخره کنان گفت : آخرش معلوم شد که
آقا چه ریختی نویسنده اس !

این شوخی زننده کار کی بود ؟ این که دیگر گفتن لازم ندارد .

مدیر داخلی روزنامه‌مان سومین کسی بود که بازی سرش آورده بودم . وی چیزی نمی‌خواند مگر تابلوهای ترامواها و اتوبوس‌ها را . کسی هرگز ندیده بودش که روزنامه بخواند . فقط علاقه داشت که « فال ستاره » را در روزنامه دنبال کند . « فال ستاره » را من می‌نوشتم . اما او خبری نداشت . هر روز صبح زود روزنامه را باز می‌کرد که ببیند فال ستاره برای آنهایی که تاریخ تولدشان مثل اوست، چه گفته . يك دفعه در ستون روز تولد او چنین نوشتم : تا از دستتان برمی‌آید به دوستانتان كمك كنيد . اگر یکی از دوستان قرض خواست مضایقه نکنید . شما یکی بدهید ، خدا هزار تا برمی‌گرداند .

بعد از ظهر هم رفتم پیشش و سیصد لیره ازش قرض خواستم . آدم خسیسی بود . اگر « فال ستاره » را نخوانده بود سیصد « کوروش » هم نمی‌داد . گفت : کی پس میدی گفتم : تا آخر هفته ...

سیصد لیره داد . تا آخر هفته برسد ، در «فال ستاره»
برایش چنین نوشتم : اگر دوستی به شما مقروض باشد زیاد
فشار نیاوریدش که پولتان را پس بدهد . چون که این روزها
بخت به شماروی خواهد کرد و پول هنگفتی به دستتان خواهد
رسید . باز هم کمک کنید . و گرنه بخت برمی گردد .

آن روز دویست و پنجاه لیره دیگر گرفتم . گرفتم و
گرفتم تا جمع پولی که ازش در آورده بودم به ششصد لیره
رسید . روزی با اطمینان به توصیه ای که در «فال ستاره» نوشته
بودم ، دویست لیره دیگر خواستم . يك دفعه داد کشید : کم
شو ، فال ستاره و بخت را فلان فلان کردم !
من هم پا به دو گذاشتم .

باید بدانید که کم و بیش ، پا تو کفش دوستان
دیگرم هم کرده بودم . نگو که اینها همه شان دست به یکی
شده اند و قرار گذاشته اند که خود مرا دست بیندازند و بلایی
سرم بیاورند تا عقلم سر جاش بیاید .

برای انجام دادن کار واجبی خواستم سفری به آنکارا
بکنم . طبق معمول به دوستانم گفتم : سفارشی به آنکارا

ندارید که؟ گفتند: چرا، یه بسته هس که باید هرچه زودتر به اداره برسه. اونو ببر.

کمی بعد بسته طناب پیچ شدای آوردند. طناب را گرفتم و دیدم که بسته از جاش تکان نمی خورد. گفتم: آهای، این توش چیه؟

گفتند: یکی از ابزارهای یدکی دستگاه «تلسفو-کسپریتکس».

- می خواستین بدین باربری.

- رفیق، مگه دیوونه شده ی؟ مگه میشه داد باربری؟ یه ابزار خیلی خیلی ظریفه. اگه محکم بذارش زمین یا یکی یواشکی بخوره به اون، می شکنه. ابزار خیلی خیلی ظریفه...

- بدین پست!...

- تو دیوونه ای. مگه میشه یه ابزار مٹ اینو داد پست؟ دویست و پنجاه هزار لیره پولشه. تو این بحران ارزی تا اینو وارد کنیم پدرمون دراومد. اگه پست گمش کرد... دویست و پنجاه هزار سهله که پانصد هزار هم بدیم پیدا نمیشه.

چه فرق می‌کند که راز بسته را برای آخر داستان نگاه دارم؟ همین حالا می‌گویم. توی بسته چهارتا سنگ گذاشته بودند. از آنهایی که توفرش پیاده‌روها به کار میرود. هرگز همچو بازی و شوخی به فکرم نرسیده بوده.

گفتند: مبادا که یه لحظه ازش غفلت کنی. ازپیش چشم‌ت دور نکن. مبادا هم که بدی حمال و فلان واست حمل کنه، ها! یه دفعه دیدی که زد بجایی و ابزار از کار افتاد. کسی هم که اینجا نیس تعمیرش کنه. پیا... که ابزار بسیار حساسیه.

ابزار بسیار حساس را برداشتم. از در که بیرون میرفتم گفتند: در آنکارا به هر کسی پیش‌ت اومد نده. همه تون جمع شین و بسته رو باز کنین. صحیح و سالم بهشون تسلیم کن. حتی خوبه صورت جلسه هم بکنین.

اگر می‌خواهید بدانید که من چه حالی داشتم وزیر چه مسئولیت بزرگی بودم، شما هم مثل من فرض کنید که در دستم به جای سنگ ابزار بسیار سنگین و پرقیمت و ظریف و حساس قرار داشت.

وای خدا ، چه مسؤولیت بزرگی ! ابزاری به قیمت
 دویست و پنجاه هزار لیره ، بی نهایت ظریف و حساس . يك
 تكان بخورد از كار می افتد . تعمیر كردنی هم نیست .
 پانصد هزار لیره بدهی باز نظیرش پیدا نمی شود . چه عذائی !
 از ترس این كه يك دفعه طناب پاره شود ، زهره
 ترك شده بودم . بغلش كردم . لعنتی چقدر هم سنگین
 بود . يك حمال استخواندار و دلخواه من زور كی می توانست
 حملش كند . تا پای سربالایی « بابعالی » عرق ریزان پایین
 آمدم . مردم هم كه راه رفتنشان را هیچ وقت بلد نیستند .
 یکی تنه می زند . یکی هل می دهد . یکی با آرنج می زند .
 بسته را پیش سینه ام گرفته بودم . درست مثل يك بچه قنداقی .
 - برادر ، یواش ..

- اگه یواش نشیم ، چی میشه ؟

- دهه ، مگه نمی بینی دارم یه ابزار خیلی ظریف

می برم ؟

- حالا یکی به ابزاریت ...

اگر کسی فحشت بدهد چی می کنی ؟

من ؟ عصبانی هم شود و دوتا بیخ گوشم بخواباند ،
باز دست روش بلند نمی کنم . ابزار خیلی ظریف است ..
بهتر این است که راه خودم را بگیرم و بروم . ابزار پیش
سینه ام کشان کشان آمدم و رسیدم به «سیر که چی» . اینجا
باز بدتر . چهل مرد از يك اتوبوس پیاده میشوند . عقاب
دیده اید که چه جوری بچه ش را می پاید ؟ من درست مثل
او بال روی ابزار حساس کشیده پیش خودم گفتم : محض
این که دیدم دیگه کسی پیاده نمی شود ، تو می تپم ، که
یکهویکی پشت پایی بمن زد و زمین خوردم . من قل خوردم
و او تپید تو اتوبوس . می بینید آدم وقتی ابزار ظریفی حمل
می کند ، چقدر هم زبر و زرنک می شود ؟ چه دردسر بدهم
دست از جان خودم شستم که بتوانم ابزار را بپایم . بخاطر
همین بود که دمر و زمین نخوردم و به پشت افتادم . ابزار
ماند رویم . هزار شکر که چیزیش نشد . شد یا نشدش هم که
معلوم نبود ... يك تکان خرابش می کرد ، شاید هم کرده
بود . یواشکی بلند شدم . نمی شد سوار اتوبوس و فلان شوم .
رفتم طرف تاکسیها . رانندگان فیس می کردند و حاضر

نمی‌شدند مرا ببرند . من التماس می‌کردم : برادر جون ،
واسه خودم نیس . واسه این ابزار ظریفه . ضرری که نداره .
هرچی خواستین میدم .

تا «قره کوی» پنج لیره . باشد ، پنجاه تاهم بخواهد
می‌دهم . ماشین تکان تکان می‌خورد . فکر کمی کردم ممکن است
یکی از سیمهای ابزار پاره شود ، دلم شور می‌زد .

— آقای راننده ، خواهش می‌کنم کمی آهسته برانید!

تاق ، توق ... مثل این که وقتی خیابانهای استانبول
را می‌کشیدند هیچ به فکر ابزارهای ظریف نبودند ، تا
ابزار ظریف به «قره کوی» برسانم ، از تاب و توان رفتم .
دیدم که دیگر نای جنب خوردن ندارم . باربری صدا کردم .
تابه‌اش بگویم که «تکونش ندی!» ، طناب از دستش دررفت
و بسته افتاد . ای داد و بیداد ... دوتایی دست بگریبان شدیم .
پیش خودم گفتم: دیگه چشمم از این ابزار ظریف آب نمی-
خوره . تا آخر عمرم تلاش کنم نمی‌تونم خسارت رو جبران
کنم . اینم هس که اگه ابزار خراب بشه از کار بیرون می-
کنن . اگه اینو بتونم صحیح و سالم به جاش برسونم ، از

مخمصه رها می‌شم .

خودم هم نمی‌دانم که با چه مصیبتی ابزار ظریف را به کشتی رساندم . آن روز دریا توفانی بود . کشتی که تکان تکان می‌خورد ، قلبم از حرکت باز می‌ایستاد . نمی‌توانستم از خودم دورش کنم و بگذارم گوشه‌ای بماند . مسافران دیگر که حل و تلاش مرا می‌دیدند ، به پرس وجود می‌گرفتند که این تو چی هست . بهشان می‌گفتم:

«آقای من ، ابزار بسیار ظریفیه . پانصد هزار لیره هم بدی ، نظیرش پیدا نمیشه . تو این بحران ارزی پدرمون در اومد تا اینو خریدیم یه سیمش که پاره شه ، دیگه کارش تمومه . کسی هم که از عهده ساخت و تعمیرش برنمیاد.

درد سرتان ندهم ، هرچه معلومات از ابزار ظریف داشتم ، هزار تا هم روش می‌گذاشتم و قالب می‌زدم . بعدش هم ترس برم داشت که نکند یکی به سرش بزند که بیاید ابزار گرانبه را بدزد ! ..

رسیدیم به «حیدرپاشا» . باربران هجوم آوردند که: آقا کجا ببریم؟ مگر می‌شد داد دست باربر؟ محکم گرفتم

میان دو بازویم و هماغوش با آن سوار ترن شدم . درواکن
تختخوابدار نفسی به راحت کشیدم . پیش خودم گفتم :
دیگه این دفعه ابزار ظریف را ول نمی کنم برم جای دیگه ای ،
به رستوران که می رفتم غذا بخورم ، ابزار ظریف هم در بغلم
بود . بعدش که خواستم بخوابم باز نتوانستم از خود دور کنم
و برچشم بدلعنت !- يك دفعه ترن تکانی خورد و پایم در رفت .
من افتادم يك طرف و ابزار طرف دیگر . قدیمیها گفته اند :
هر چه سنگ است ، به پای لنگ است .

در ابزار ظریف دیگر چیزی از ابزار بودن نمانده
بود . هی بد و بیراه بود که می دادم . به آنهایی که این را
داده بودند دست من . تو کوپه تختخوابدار دو نفر بودیم .
من در بالا خوابیدم . از ترس اینکه مبادا ابزار از آن بالا
بیفتد ، دلم شور می زد . از همسفرم خواهش کردم که بگذارد
من در پایین بخوابم .

گفت : واسه چی ؟

گفتم : تو دستم ابزار ظریف ...

راضی شد ، اما از نگاهش که به ابزار ظریف دوخته

بود ، خوشم نیامد . تا صبح خوابم نبرد .
رسیدم به آنکارا . با هزار مصیبت ابزار را به اداره
مورد نظر بردم . تمام همکاران را جمع کردم . موضوع را
قشنگ روشن کردم و گفتم :

- اکنون پیش چشم همه بازش می کنیم و به شما
تسلیم می شه . نمی خوام که بعد جای حرفی بمونه .
فکر می کنید رییس اداره چه گفت ؟ گفت :
- امشب از استانبول تلگراف کرده بودند که ابزار
عوضی اومده . باس برگردونی سر جاش که بفرستند به -
« از میر » .

تف ! .. پس از این همه عرق ریزی و تلاش باید برگردانم .
- گفتم : همین امروزه اینجا بمونه ، من برم کارهامو
رو به راه کنم و برگردم .

گفتند : چکاش داریم ما ، خراب میشه . . نمی توانیم
نگه داریم .

نه توانستم تو هتل بگذارمش و نه پیش کسی امانت

بگذارم . آخر ناسلامتی من تو آنکارا کار واجب داشتم .
پیش دو وزیر ، سه مدیر کل و یک مدیر بانک رفتم . همه ش
هم ابزار ظریف تو بغلم . ازم می پرسیدند : اون چیه ؟ به-
همه شان می گفتم : ابزار بسیار ظریفیه . اگه پانصد هزار
لیره هم بدی یافت نمیشه . یکسیم ازش پاره بشه...

فقط من می دانم که ابزار ظریف را با چه مکافاتی به-
استانبول برگرداندم . محض اینکه پام به اداره روزنامه
رسید ، همه شان دوره ام کردند و گفتند . بازش کنین یه نگاه
ببینمش ، ممکنه چیزیش شده باشه...

بازش کردند . سه سنگ مخصوص پیاده رو از توش
درآمد . همه شان از خنده روده بر شدند . خشم به سرم زد .
یکی از سنگها را برداشتم و طرفشان حمله کردم . همه شان
در رفتند . سنگ را پشت سرشان پرت کردم . شیشه درخرد
و خاکشیر شد .

حالا از سر گذشت من درس عبرت بگیرید و اگر
کسی بگوید « لطفاً این بسته رو... » مبادا که بسته بسته ای
قبول بکنید .

سنفونی بند کفش ☆

در سلول نمره چهار مرد متهم با قد و قواره کوتاه و لاغرش مثل يك جوال خالی زغال در گوشه‌ای کز کرده بود . این سومین روزش بود. تنهایی بیشتر رنجش می‌داد تا گرسنگی و سرما. يك گوشه سست و کرخت کنج‌ل شده بود. سلول نمره چهار دو متر عرض داشت ، سه متر طول و دو و نیم متر بلندی . درست باندازه يك خم پانزده متری .

سلول نمره چهار پنجره نداشت .

سلول نمره چهار روشنایی نداشت .

• سنفونی آهنگی است که برای ارکستر تنظیم می‌شود و معمولاً چهار قسمت (موومان) دارد. طرح عادی سنفونی بدین ترتیب است : آلگرو (ضرب تند) ، آداژیو (ضرب آرام) ، اسکرتسو (یا «مینوئه» که حالت رقص دارد) ، آلگرو .
دوئت : آهنگ برای دو ساز . آندانته : ضرب نسبتاً آرام (تندتر از آداژیو) . ۴۰ .

وقتی مرد متهم را به سلول نمره چهار می‌تپاندند ،
کراوات ، کمر بند ، ساعت و بند ساعت ، زنجیر کلید ، کفشها
و بند کفشهاش را ازش گرفتند . مثلاً برای اینکه توسلول
با اینها خود کشی نکند . سنجاق زیریقه کت و قلم خود نویسیش
را هم گرفته بودند که نکند يك دفعه اینها را فرو کند به
يك جاییش و خودش را بکشد .

قصد داشتند که متهم سلول نمره چهار را زنده نگاه
دارند .

از آنجا که يك ذره روشنایی به سلول نمره چهار راه
نمی‌یافت ، مرد متهم حساب شب و روز و وقت از دستش در
رفته بود . نمی‌دانست چه وقت و چه ساعتی است . با اینکه سه
روز بیشتر نبود که اینجا چپانده بودندش ، اما به نظرش
می‌رسید که پنج یا ده روز است .

متهم سلول نمره چهار توی خودش جمع شده ،
مثل يك چیز گردی سر جاش کز کرده بسی حرکت
مانده بود .

سلول نمره چهار در کوتاهی داشت و این در اندازه

کف دست سوراخی داشت که با يك تخته متحرك جلوش گرفته شده بود . يك تور سیمی هم از زیر تخته جلوسوراخ را می گرفت .

نگهبان سلول نمره چهار زود زود تخته متحرك را کنار می زد و بعد از آنکه متهم را از زیر چشم می گذراند دوباره دریچه را می بست .

متهم کوتاه قد و لاغر سلول نمره چهار ، یخ کرده و کمرخت و کنجله . تو فکر گریه اش بود که تنها و گرسنه در خانه مانده . تو فکر که می رفت دریچه تق می کرد و باز می شد و تق می کرد و بسته می شد .

متهم سلول نمره چهار تو فکر گلهاش بود که نکند از بی آبی پژمرند . دریچه تق می کرد و باز می شد و تق ...

متهم سلول نمره چهار همینجوری تو فکر پاریس بود که هرگز ندیده بودش . تق ! .. خودش ... گلها ... پاریس ... تق ! .. گریه پاریس تق ! پاگر تق بهل تق ریس تق ...

صداها و افکار گوناگون تومغز و گوشهای متهم سلول
نمره چهار درهم می رفتند و بزرگ می شدند . دریچه که تق
می کرد به نظرش میرسید که يك ساختمان بزرگ در اثر زمین
لرزه ویران شده و همه چیزش می ریزد و نعره می کشد .
تق ! کلید چراغ برق بیرون زده شد .

لامپده واتی سلول نمره چهار روشن شد . اما نه اینکه
گرد و خاک روی لامپ نشسته بود و بعلاوه يك تور سیمی هم
دورش گرفته بودند ، روشنایش خیلی کمتر از لامپ
ده واتی بود .

در سلول نمره چهار باز شد . يك پلیس آگاهی تو
آمد . در بسته شد .

متهم به خود آمد و پاشد . پلیس آگاهی هیکل گنده ای
داشت و دستهایش را پشتش زده به هم می مالید .

دولت سرفه

مدتی تو صورت هم خیره شدند . متهم شروع کرد
به سرفیدن . پلیس آگاهی هم سرفه کرد . متهم با صدای

مرده‌ای باز سرفه کرد . پلیس آگاهی بلندتر سرفه کرد .
 متهم یواشتر سرفه‌ای دیگر کرد . پلیس خیلی بلند سرفه کرد .
 صدای هر سرفه‌ی مرد متهم را پلیس با سرفه‌های صدادار خودش
 خفه میکرد . آخرش پلیس چنان به سرعت سرفه کرد که
 متهم دیگر کوتاه آمد .

آذایو .

بعدش به هم خیره شدند . پلیس چنان نگاه تلخی
 کرد که متهم تاب نیاورد و سرش را پایین انداخت . پلیس
 مدتی متهم را دور زد و چندباره از سر تا پاش را ورنداز کرد
 و بعدش به صدایی ملایم گفت : سلام ...

متهم مشکوک گفت : سلام ...

پلیس محجوبانه پرسید : تو اسمت چیه ؟

– موتیرا

– چی گفتی ؟

يك دفعه دیگر داد کشید : ها ؟

– موتیرا .

کمی ساکت ایستادند. پلیس دستهایش را که به پشت زده بود، پایین آورد. متهم را زیر نظر گرفت. بعد دو قدم از او دور شد و به صدایی مهربان گفت: من تا زگیها این کاره شده‌م. همین یه هفته‌س. اولین کار مهمی که به‌ام رجوع می‌کنن شما هستین.

رفتارش جوری بود که گویی با دوستی درد دل می‌کند.

— گویا شما به سؤالات کسی جواب نمیدین، به‌من که اینجوری گفتن. به‌ام گفتن که همه چیزو بهتون بگم. اینو گفتن. شما دیگه چیزی رو نگفته نمیدارین. به‌ام میگین، نه؟

هر دوشان ساکت شدند.

— با‌هاس همه چیزو به‌ام بگین... می‌فهمین آقای...

آقای... چی؟

موتیرا.

— آقای موتیرا، با‌هاس همه چیزو بگین... پنهن

نکنین... برای اینکه این وظیفه به عهده منه. این اولین

وظیفه مهم اس که به ام رجوع می کنن. اگه از عهده ش بر نیام،
 همیشه ... حرفمو می فهمین ؟
 مدتی ساکت شد ...

آندانه

- خواهش می کنم دهنش رو نبندین . بفهمین چی
 میگم ، بفهمین ... اگه نه ... آخه چه جوری بگم ، منو
 مجبور نکنین ... من نمی خوام چیز ... بکنم ...
 فهمیدین ؟

باز مدتی صداش را برید .
 - منو مجبور نکنین که برخلاف میل خودم کاری
 بکنم ، آقای ... چی ؟
 - موتیرا .

- آقای موتیرا . خواهش می کنم کمی هم انسانیت
 به خرج بدین ، لطفاً حرف بزنین ... من شمارو اصلاً نمی-
 شناسم ، نمی دونیم کی هستین . اول دفعه س که می بینمتون .
 شما هم منو همینطور ... باز که چیزی نمیگین ... برای من

خیلی سخته کسی رو که اول دفعه س می بینمش و باهاش صحبت
میکنم . بز نم . آسون نگیریدش . اما به ام گفتن که باهاش
بز نمتون . گفتن که به حرف نیابین همه چی رو بروز ندین ،
بز نمتون .

پلیس یک قدم عقبتر کشید . متهم یک قدم به او
نزدیک شد .

— آخه شما نمی دونین ، من تو زندگیم کسی رو
نزدهم . نه ، نمی توئم ... به قد و قواره م نگاه نکنین .
دل نازکم ، مهربوئم ... تو زندگیم کسی رو نزدهم ، حتی
بچه هامو ...

یک قدم دیگر عقبتر کشید . متهم باز یک قدم
نزدیک شد .

— اما شما خوب کاری نمی کنین که حرف نمی زنین ...
اگه شمارو به حرف نیارم ، منو اخراج می کنن ... دیگه
نمیگن که آخه تازه شروع به کار کرده م . باور کنین که
کارمو ازم می گیرن ، آقای ... چی ؟
— موتیرا .

– بله آقای موتیرا ، منو بیرون می کنن. . . بازیکار
می مونم و اونوقت ...

پلیس خواست که بازیک قدم عقب تر برود که به دیوار
برخورد . تو سلول جا برای عقب نشینی نمانده بود . متهم
قشنگ تو روش ایستاد .

– وجدانتون اجازه میده من بیکار بمونم ؟ .. دو تا
بچه دارم ، آقای ... چی ؟

– موتیرا .

– آقای موتیرا ، دوتا بچه دارم .

پلیس به دیوار تکیه داده بود .

– چه کمر شکنه ! . خدای من ، چه سخته ! . . .

چه سخته آدم کسی رو که همین حالا صورتش رو می بینه
کنک بزنه ...

کنار دیوار چمباتمه زد .

– تازه کسی روهم که می شناسم باز نمی تونم بزnm ...

بهتون دروغ نمیگم. من قاحال کسی رو نزدهم، اما خودم خیلی
کنک خوردهم. بابام، ننه منو می زدن ، معلمها منو می زدن ...

برادرهام هممنو خیلی زدن ...
بعدش روی زمین نشست .

- ماهها بیکار موندم . زندگی بدی داشتم ۱۰۰۰ اگه
بدونی چه‌ها کشیدم تا پلیس شدم ! ۱۰۰ اگه بدونی ! ۱۰۰ اگه
بگم دلت به‌حالیم میسوزه . اینه که نمی‌خوام به‌ام بگن که
دس وپاچلفتی ، تولیافت این کارونداری، و بیرونم بکنن .
آسمون که به زمین نیاد ، کمکم کنین !!

پلیس بصدای خفه‌ای بریده بریده سرفید . متهم هم
که بالای سرش سر پا ایستاده بود ، سرفید . به نوبت
سرفه می کردند . (دوئت سرفه) هر قدر که پلیس
بصدای خفه تری سرفه می کرد ، متهم صداش را بلند تر
می کرد .

پلیس یکهو جست زد و ایستاد و داد کشید : شما
منو شکنجه میدین ... شما حق ندارین ، آقای ... چی؟
- موتیرا .

- آقای موتیرا ، استدعا می‌کنم منو توهچل نذارین
که لگد تون بزnm ... از دستم بر نیاد ... بت بگم

که من نمی تونم ... استدعای عاجزانه دارم که حرف
بزنین ، به چیزی بگین ...

کمی سکوت کرد ، بعد به صدای خواب آلودی
ادامه داد : من وضع شمارو خوب می فهمم ، آخه شما هم
وضع منو در نظر بگیرین ... من خودمو جای شما میذارم
و به خودم میگم که آیا اگه من جای اون بودم خود
به خودی یعنی پیش از اون که کتک بخورم ، چیزی بروز
می دادم؟ ازتون چیزی کم نمیشه ، شما هم خودتونو جای من
بذارین . دلتون میخواد اخراجم کنن و یکبار بمونم و زن
و بچه هام گشنه بمونن ؟ معلومه که دلتون نمیخواد ...
حالا که اینطور شد، پس حرف بزنین ... این وظیفه به
عهده منه که کتکتون بزnm ... اگه بتونم شمارو به حرف
بیارم ، در اولین دفعه توانسته ام لیاقت خودمو ثابت کنم
... محض خاطر انسانیت ، کمکم کنین ! ...

پلیس در سلول قدم می زد و بایک مشت به کف دست
دیگرش می کوفت و خود به خود می گفت : ای خدا جونم ،
تو خودت بم زور بازو ده ! ... خودت بم جسارت ده ! ...

آخه چطور میشه کسی رو همینجوری و ایستاده و کاری به کار آدم نداره ، کتک زد؟ ... ای خدا جونم! ...

بعد رو کرد به متهم .

- حالا که اینطور شد پس خودتون کمکم کنید ، فقط کمکم کنید . یه کاری بکنین که منو عصبانی بشم و از کوره دربرم و شمارو بزنم . یه کاری بکنین . یه چیزی بگین ، آقای ... چی ؟

- موتیرا .

- آقای موتیرا ، آسمون که به زمین نیاد منو عصبانی ام بکنین . عصبانی ام بکنین که بتونم کتکتون بزنم . استدعا می کنم ...

مدتی قربان صدقه اش رفت . بعد که دید خواهش و قربان صدقه کاری از پیش نبرد ، گفت : حالا به ام حق بدین که من گناهی ندارم . خودتون می خواهین که کتک بخورین ... اما من ... من ... من ...

ساکت شد . بعد به لحن جالبی گفت : یه چیزی بهتون اعتراف کنم که این فقط لطف خداص که منو پلیس

کرده یه چند روز دیگه هم بیکار می‌موندم ، کار به جاهای
باریک می‌کشید ، می‌رفتم دنبال غارت ... دزد می‌شدم ...
اما اینک پلیس هستم ... اینم هس که شاید شما هم دزد شدین
برای اینکه پلیس نشدین ... سر گذشت خودمو میگم ، میل
دارین بشنقین ؟

پلیس و متهم روی زمین روبروی هم نشستند .
- من خیلی مصیبت دیدم ... خیلی سختی کشیدم ،
آقای ... چی ؟
- موتیرا .

- آقای موتیرا ، یه چیزی بهتون بگم . اما خواهش
می‌کنم یه کلمه‌ش هم بیرون درز نکنه . یه وقتی خود منو
هم پلیس زد ... حالا وضع منو خوب می‌فهمین ؟ منو تو
کلاتری زیر مش و لگد انداختن ، بعدش که معلوم شد
گناهی ندارم ، ولم کردن . اینش هس که معلوم شد من
گناهی ندارم ، اما راستی راستی اینجوریا هم نبود . من
خیلی گناه داشتم . دروغ گفتم و جون دربردم . شما هم یه

دروغی بگین تا کتکتون بزمن که چرا دروغ سرهم می-
کنین!...

هر دو سکوت کردند .

- من نمی‌تونم این همه وقت پیش شما بمونم و بهونه‌م
این باشه که حرف نمی‌زدین ... مافوق‌هام بدشون میاد، ازم
می‌پرسن که این همه وقت پیش یه متهم چکار می‌کردم .
آقا، شما با زندگی من بازی می‌کنین ، منو از کارم باز-
می‌دارین ...

خودش پا شد و از یقه متهم گرفت و او را مثل يك
جوال خالی بلند کرد . بعد يك دستش را دوستانه برشانه
متهم گذاشت و گفت: شما متهم هستین و حق دارین که حرف
نزنین ، اما منم یه نفر پلیسم و حق دارم که کتکتون بزمن
و وادارتون کنم که حرف بزنین ، مگه نیس ؟ امیدوارم که
اینو دیگه قبول داشته باشین ، با وجود این کمکم نمی-
کنین که وظیفه‌مو انجام بدم... یه علتی بتراشین که بزمنتون.
کارمو آسون کنین ، مگه سخته ؟ یه کمک خیلی جزئی هم
نمی‌تونین بکنین ؟

یکهو دستش را بلند کرد که بزند، اما ... بعد هر دو دستش را پایین ول داد. همینجوری چند بار این کار را کرد، اما هر دفعه بی آنکه چیزی بکند دستش را پایین انداخت. آخرش هر دو دست را دوستانه بر شانه های متهم نهاد و به مهربانی گفت : یه قراری بذاریم ، یه قرار پنهونی . اما خواهش می کنم یه کلمه ش هم بیرون درزن کنه . شما فرض کنید که من محکم می زنم و دست به هوار بذارین ... به صدای بلند التماس کنید . طوری فریاد بکشین که هر کی از بیرون بشنوه خیال کنه من شمارو می زنم و شما از درد جون نعره می کشین . چطوره ، آقای ... چی؟

- موتیرا .

- قبوله ، آقای موتیرا؟ یا الله، مثلاً که دارن کتکتون می زنن داد بزنن ببینم ...

خم شد و دگنگی از زمین برداشت و افزود : منم با این اینور اونور می زنم که مثلاً دارم شمارو می زنم و سرو صدا بلند میشه. خب، پس قرارشو گذاشتیم، دشروع کنید به داد و فریاد... بلندتر نعره بکشین که از بیرون بشنن... یا الله!...

سکوت .

- خیلی لجباز هستین ، آقای... چی ؟

- موتیرا ..

- آقای موتیرا ، اگه از صدام شناخته نمی شدم ،

خودم جای شما نعره می کشیدم . اما می ترسم بدونن و
اخراجم کنن ...

شروع به التماس کرد .

- استدعا می کنم روی من تشر بزنین ... خواهش

می کنم ، کمکم کنین ... یا حرف بزنین یا بهونه ای دست
من بدین که کتکتون بزنم ... یه کم عصبانی ام بکنین ...
منو از کوره در ببرین ...

آهرو

پلیس دستهایش را روی هم به سینه اش گذاشت ، بعد

به پشت زد و در حالی که آنها را به هم می مالید مدتی دور

متهم چرخید . بعد تنه ای به متهم زد و انداختش به زمین .

زودی از کرده اش پشیمان شد و گفت : ببخشین ! ...

کمکش کرد که پا شود .

باز دورش چرخید . این دفعه با آرنج زد و باز به
زمینش انداخت . آنوقت متهم را بلند کرد و داد کشید :
آخ شما هم یه چیزی به من بکنین! ...

زیر لب زهرمه کرد : نمی تونم عصبانی بشم ...
نمی تونم ... نمی تونم ...

دوباره زیر لب گفت : باز که این بند کفش لعنتی
باز شد ! ..

آنوقت خم شد که بند کفشش را ببندد. اما آن راجنان
محکم کشید که پاره شد و یکهو دادش بلند شد : یه چیز
درس و حسابی ندیدیم . همه ش بندهای تاب رفته ... پست
فطرتها ... از کجا بیارم هر هفته یه جفت بند بخرم ؟ ... مگه
کارتوموم شده که هر هفته پنجاه کوروش بدم و بند کفش
بخرم ؟

رفته رفته عصبانی تر می شد و بلندتر فریادی زد : مگه
چی میشه بندهای درس و حسابی بفروش! ... خب ، بگو بینم
چی میشه ! ... یه دفعه که بکشی ، پاره میشه ... کلاهدار

های بیشرف!..

چنان دادویداد راه انداخته بود که منم از ترسش
به گوشه‌ای پناه برد .

- همین دفعه اول که میبندیش پاره میشه... بیشرف!..

بی ناموس!.. پدرسگ!..

ناگهان از خود بیخود شد و سیلی محکمی بیخ گوش
منم گذاشت بعدش مات و متحیر به دستش خیره شد و ناگهان
سیلی دیگری زد. آن وقت باخوشحالی گفت : زدم!.. دیگه
می تونم بزnm ، آقای ... چی ؟

- موتیرا ...

- آره آقای موتیرا، دیگه می تونم بزnm!..

- آره دیگه ، بعد از این همیشه می تونین بزنین .

پلیس با سیلی و مشت و لگد وارد نگی افتاد به جان منم .
از این دیوار به آن دیوارش می کوفت و داد می کشید و
فحش می گفت .

گورستان خانوادگی

بهار بود و هوا مالیم . در ایستگاه «یشیل یورت» مسافران منتظر قطار بودند. سالن انتظار پر بود. نیمکتهای بیرون هم باز پر بود . عده‌ای قدم زنان این طرف آن طرف می‌رفتند .

در سالن انتظار زنی که يك بچه قنداقی بغلش بود جلو خانم مسنی سرپا ایستاده بود و با او که روی نیمکت نشسته بود حرف می‌زد .

زن بچه‌دار گوشتالو بود و به‌همین جهت با اینکه بیشتر از سی سال نداشت ، بزرگتر از سنش به نظر می‌آمد. موهای مشکیش را در آرایشگاه فر گذاشته بود. صورت گرد و پوست سفیدی داشت . گونه های سفیدش پرو برجسته بود . دامن باد کرده‌ای از ابریشم به تن داشت . بایک دست بچه اش را گرفته بود و در دست دیگرش چمدانی یخدان مانند

دیده میشد. کوتاه قد و خپله بود. ساقهای ریخت يك تنك بود. کفشهای بی پاشنه ناز کش هم قدش را کوتاهتر نشان میداد.

از خانم مسن روبروش پرسید: ببخشین خانم، ممکنه بگین کجا تشریف می برین؟
 - میرم استانبول... پیش دومادم به «جان قودتاران»
 میرم.

- خیلی خب. من هم میرم استانبول... آخه ما گورستان خونوادگی داریم... میرم گورستان خونواد گیمون. یه وقتی ماشین سواری هم داشتیم. اما از وقتی تو آپارتمون منزل کردیم، جابرای نگهداریش نشد و شوهرم فروختش. ماشینداری برای اونایی که منزل شخصی ندارن و در آپارتمونا میشینن کار مشکلیه... راستی تو سالن انتظار نشستن هم خیلی ناراحت کننده اس... من اصلا عادت نکردم. اگه سواریمون رو فروخته بودیم، در یه چشم به هم زدن می رفتم.

*رمای بخش جانها.

گورستان خونواد کیمون ...

— گورستان خونواد کیتون کجاس ؟

— مال ما ؟ چیز ... چی چی بود ؟ خدایا ... همیشه

یادم بود ، حالا یهو فراموش کردم .. عجب کاریه !... نوک

زبونمه .. بذار فکر کنم .. آها ، پیداش کردم : در گورستان

«عصری» . (بعدور و برش نگاهی کرد ببیند که کسی می شنود

یا نه .) یه وقتی گورستان خونواد کیمون تو «مولانا قاپی»

بود . بعدش شوهرم از اونجا خوشش نیومد ، گفتم که قبرها

کهنه شدن و داد گورستان خونواد کیمون رو نقل کردند به

گورستان عصری .

— گورستان عصری کدوم طرفهاس ؟

— راستی نمی دونین ؟ در «شیشلی» اس دیگه . جای هر

مردۀ بی سرو پای نیس . گورستان خونواد کی ما هم همینجاس .

شما هم گورستان خونواد کی دارین ؟

— البته که داریم ... مگه ممکنه نداشته باشیم ؟

— آخه بعضی ها ندارن ... (برای اینکه همه بشنوند ،

صداش را بلندتر کرد .)

کسی که صاحب خونواده شد، البته که یه گورستان
خونوادگی هم براش لازمه... خودتون واردین که گورستان
خونوادگی چقدر کارها رو آسون و راحت می کنه.
- مثلاً چطور؟

- همینجوری دیگه. مثلاً می تونی سر قبر همه
مردمات زودی بری و برگردی. دیگه از این قبرستون
به اون قبرستون، از اون قبرستون به این قبرستون نمیری...
وقت می گیره... اما گورستان خونوادگی این درد سر رو
نداره... همه شون ردیف هم خوابیده... خدا نصیب هر
خونواده ای بکنه...

- کی هاتون اونجا هستن؟
- تو گورستان خونوادگی مون؟ همه قوم و خویشای
شوهرم اونجاس... عموهاش، پدرشوهرم، خواهرشوهرهام...
بعدش زن اولش... من زن دومش هستم. خدمتتون عرض
کنم که اولیش مرده...
- خب...

- من پدر شوهرمو هیچ ندیدم. حالا دارم میرم.

گورستان خونواد کی سر قبرش .

— گیشه باز شد . من باس بلیت بخرم .

زن چاق این را گفت و پاشد رفت .

زن دارنده گورستان خانواد کی کنار زن بسیارشکی

جا گرفت و گفت : راستی خانم ، چه آدمهای عجیب و غریبی

تو دنیا هستن ! ...

خانم خیلی شیک جوابی نداد . وی خودش دنبال

سخن را گرفت : مثلاً بگیرم همین خانم را که الانه داشتم

باهاش حرف می‌زدم ... آخه چه لزومی داره که آدم سینه

جلو بده و هی به این واوون بگه که ماهم گورستان خونواد کی

داریم ؟ البته نداشتن ، دروغکی می‌گفت . خب ، نداشته

باشن . به ما چه ؟ کدوم قانون میگه که همه باید گورستان

خونواد کی داشته باشن ؟ من نمی‌دونم این آدم چرا دروغ

میگن ... مگه چه عیبی داره که کسی گورستان خونواد کی

نداشته باشه ؟ همه که نمی‌تونن پولشو داشته باشن ... مگه

نیس ، خانم ؟ فقر که عیب نیس . خدا خودش هم درو صاحب

گورستان خونواد کی بکنه !.. اینو که دیدین ، اصلاً قیافه‌ش

نشون نمی‌داد که گورستان خونوادگی داشته باشن... پبخشین
ها ، جسارت می‌کنم ، گورستان خونوادگی شما کدوم
طرفهاس ؟

– در «سامسون» ...

– واه!... چه دور ! مال ما در «شیشلی» اس. قبرستون
عصری رو کمی شناسین؟ همون نجاس، شما قبرستون عصری رو
دیدین؟ چه جای با صفایی!... اما راستش زمینهاش خیلی
گرونه. اما، خیرشو ببین، جای پرمنظره‌ایه. چه هوای
خوبی هم داره. ایستگاه اتوبوس هم همون نزدیکیهاس.
بعلاوه خوب هم نگهداریش می‌کنن. معلومه که هر کسی
نمی‌تونه از اونجا زمین بخره و گورستان خونوادگی درس
کنه. خیلی گرونه... البته این خودش یه حسنه. هر کی
باید پاشو اندازه گلیم خودش دراز کنه... هر کی برای
خودش جایی داره. مگه نیس خانم عزیز؟ گفتین مال شما
کدوم طرفهاس ؟

– در «سامسون»...

– به هر حال، اون طرفها خیلی ارزون میشه گورستان

خونواد کی درس کرد.

خانم خیلی شیک لبهاش را جمع کرد و لبخندی زد
و بی آنکه جوابی بدهد، پاشد و رفت.

زن دارنده گورستان خانوادگی نگاهی به چپ و
راستش کرد. وقتی دید کسی نیست که سر صحبت را باز کند،
رفت آن سر سالن. آنجا زن لاغر، کوتاه قد و سبزه‌ای پیدا
کرد و گفت: هه، تو «سامسون» گورستان خونوادگی
کجا بود؟

زن لاغر سبزه که چیزی سر در نیاورده بود، گفت:
با منید خانم؟

- می‌گه که در «سامسون» هم گورستان خونوادگی

هس...

- کی؟

- همین خانمی که الانه باهاش حرف می‌زد...

مگه جا قطعه که مردم برن اونجا گورستان خونوادگی
درس کنن؟ به خیالش که من گولشو خوردم... پرو بابا،
من ایتقدرها هم خل نیستم! تو استانبول، آره باورم میشه.

دروغ شنیده بودیم ، اما اینجوری شاخدارش نه ... شما
می‌دونین گورستان خونوادگی ما کجاس ؟ در قبرستون
عصری .

- خب ! ...

- هم خوبه وهم هواش بی اندازه لطیفه ...
- در قبرستون «توپ قاپی» هم گورستانهای خونوادگی

خوبی هس .

- مگه مال شما هم اونجاس !

- نه ... ما گورستان خونوادگی و فلان نداریم .

مال دیگرور رو دیدم ... چه گورستانهای زیبایی ! ...

- خوب شد که گفتین . کدوم طرف ؟

- «توپ قاپی» ...

- حالا که اینقدر تعریفش می‌کنن به شوهرم میگم

یه گورستان خونوادگی هم اونجا بخره ... یه وقتی گورستان

خونوادگی ما در «مولانا تپه» بود شوهرم گفت که اینجا

دیگه کهنه شده و خوشم نمیاد. اونوقت گورستان خونوادگی مون

رائقل کردیم به قبرستون عصری . گفتین که شما گورستان

خونوادگی ندارین ...

— نه ...

— وای ، وای ... ناراحت نشین . انشاءالله شما هم روزی صاحب گورستان خونوادگی میشین . ما از خیلی قدیمها داریم . حتی پیش از شوهر کردن ، مادر شوهرم در باره من پرس و جو کرده بود که بینه خونواده من قبرستون خصوصی داره یا نه . اون می گفت که با خونواده ای که قبرستون خصوصی نداشته باشه ، نمی تونیم وصلت کنیم . بعد که خیلی پرس و جو کرد و فهمید که ما هم گورستان خونوادگی داریم ، اونقدر شاد شد که نگو . اما بعضیها چشم دیدن کسی رو ندارن ... یکی از این بیچاره ها پیش مادر شوهرم رفته بود و گفته بود که اونا گورستان خونوادگی ندارن . اون که نشون شما داده مال کسی دیگه اس . البته والبته که با این سخن چینیا و حسودیا می خواستن دختر خودشونو قالب کنن . راستی راستی بعضیها چقدر بد دل و حسود میشن ! ...

زن لاغر سبزه پشت سر بچه ای دوید و داد زد : نرو

بیرون ، الانه قطار میرسه...

زن دارنده گورستان خونوادگی باز آدمهای سالن را
از نظر گذراند . دید که کسی نیست که بشود برایش حرف
بزند ، بیرون رفت . يك نظر به نیمکتها و آدمها کرد .
بعد خودش را کنار يك زن سی سی و پنج ساله جا کرد و گفت :
ببخشین ، شما کجا تشریف می برین ؟

- میرم استانبول ...

من هم اونجا میرم . گورستان خونوادگی مون اون
طرفه اس . میرم اونجا . شما هم گورستان خونوادگی دارین ؟
- آره ...

- جسارته ، مال شما کدوم طرفه ؟

- در «يك» ...

- جای خوبیه ... اما «بوغاز ایچی» درو خیلی دوس
دارم . این زنکه رو که دیدین ؟ (به زنی که کمی پیش با
با او حرف می زد ، اشاره کرد) گویا گورستان خونوادگی

❧ گلو اندرون .

اونام هم تو «سامسون»س...

وقتی دیدجوابی ازطرف صحبتش دزنیامد ، خودش

افزود : میگم ها ، خانم ، هوایهو گرم شد ، مگه نیس ؟

- آره...

- راستی تو این هوای گرم یخچال چقدر به درد

می خوره .. حتما که یخچال دارین ؟

- آره...

- چند پایه س ؟

- نمی دونم . راستش نگاه نکردم . در هر صورت

چهار پایه خواهد داشت . برای اینکه قشنگ می ایسته و

تکون هم نمی خوره .

- مال ما هشت پایه داره... یکیش داشتیم فرسوده

شد ، نوش خریدیم . کهنهش فقط در دسر داره...

- آره...

- ماشین لباسشویی رو هم عوض کردیم و تازهش

خریدیم . امروز و فردا هم می خواهیم جاروی برقیمونو

بدیم به یکی و خودمون تازه شو بخریم . من می گفتم که

بفروشیم. اما شوهرم، بلاش به دور. پس که دست و دل بازه گفت که می‌خواهیم بفروشیم که چی؟ همینجوری میدیمش به یه خونواده بی‌چیز. ماشین سواری هم داشتیم. وقتی تو آپارتمون منزل گرفتیم و دیدیم که جابرای نگهداریش نداریم، فروختیم. شوهرم می‌خواد باز یه سواری نو بخرد... گفتین که گورستان خونوادگی شما در «بک» س، آره؟
- آره...

- کی هاتون اونجا هستن؟
- گورستان خونوادگی ما خیلی قدیمی س.
- خیلی قدیمی؟ واه! چرا تازه شو درس نمی‌کنین؟
مال ما هم یه وقتی در «مولانا تپه» بود. شوهرم، بلاش به دور، گفت که اونجا دیگه کهنه شده و خوشش نمیاد. تو گورستان تازه برای مادر شوهر قبر خوبی درس کردیم. دورش را زنجیر کشیدیم و سنگ مرمری هم روش گذاشتیم. پول مث ریگ خرج کردیم. بالاخره این کار یه روزی می‌شده. هرچه زودتر بهتر. دنیا آخرش مرگه. خانم!...
- آره، اما مرگ هرچه دیرتر بیاد بهتره.

- مادر شوهرم میگه یه درخت انجیر هم کنار قبر بکاریم. انشاءالله بادت خودم می کارمش. چشم بد به دور، مادر شوهرم را خیلی دوست دارم. روی قبر مادر شوهرم يك سنگ مرمر كت و كلفت قرار داده. دور قبر زنجیر كشیده شده. یه نهال انجیر هم بکاریم. خب، محل گورستان خونوادگی شما چگونه؟ زیبا؟

قطار برقی وارد شد. مسافران از هر طرف دویدند. زن دارنده گورستان خانوادگی، بس که شلوغ بود، نتوانست به واگن همان خانمی سوار شود که داشت باهاش صحبت می کرد و به واگن دیگری سوار شد. جای خالی یافت و نشست. طرف راستش يك مرد و طرف چپش يك بچه نشسته بود. رفت به جای خالی دیگری. به زن پهلوییش گفت: خانم، شما هم به استانبول تشریف می برین؟
- آره... -

- من هم... میرم اونجا. به گورستان خونوادگی من.
حتماً شما هم دارین...
- نه... -

- اهه... خب ، پس خونواده تون چکار می کنه؟

- چطور مثلاً؟

- خدا نصیب نکنه ، مثلاً اگه یکتون بمیره...

- نه ، ما گورستان خونوادگی نداریم . خواهر ،

گورستان خونوادگی کلی آسایش و راحتی داره...همه شون

ردیف هم ، جلو چشمت میشن .. گورستان خونوادگی ما

تو قبرستون عصری اس... اون طرفها رفتین ؟ پس برین و

تماشا کنین ، عالیه .. آخه «شیشلی» هر چی باشه ، جای

اعیان و اشرافه...

قطار به «سرکه چی» رسید . زن دارنده گورستان

خونوادگی از قطار پیاده شد . بچه در بغلش یکر است رفت

به «مؤسسه کار و کاریابی».

چکمه‌های یک «پاشا»ی باز نشسته *

– نگاه کنین بیینم ! بیاین اینجا . . هر کی مس
بیاد ... چیزمنو بیارین . یاالله ، چرا وایستادین ؟ زودی
چیزمنو بیارین !

– چی خواستین ؟

– چیزمو دیگه ...

– چی چیتونو ؟

– اسمش چی بود ؟ نوک زبونمه ، ها ! یادم نمیاد .

– دواتونو خواستین ؟

– نه بابا ، چیزمو ... همون که قدیمها هم می-

پوشیدم ...

• از دوستم حسین خشکباری که کتاب «چگونه کودتا کردیم»
را در اختیارم گذاشت - و این قصه از آنجاست - شکر میکنم .
«پاشا» دوجهای است در ارتش ترکیه معادل بریپ . م .

- کلاهتونو ؟

- واسه سر نیس ، پا می کنن .

- چه جوریه ؟ ریختش ...

- مگه نمی شتفین که میگم پا می کنن ؟

- آهان ، جورا بهاتونو ...

- چه جورایی بابا ، جورا بارو که پوشیدم ... ایناهاش !

آی خدا ، اسمش پاک یادم رفته . شما هم یادتون نیس ؟

- گفتین جوراب نیس ؟

- مگه غیر از جوراب چیز دیگه ای پا نمی کنن ؟

اینو که من میگم روی جوراب می پوشن .

- آهان ، دم پایا تونو خوانستین ...

- نیس جونم ، مگه با دم پایی میشه رفت بیرون ؟

اینو که من میگم وقتی بیرون میرن می پوشن .

- حالا شد ... کفشاتونو می خواهین ...

- نه .

- پاپوش ؟

- نه .

- پافزار ، پاتاوه ، گالش ...
 - اینا که همه شون یکیس. اینا که من میگم ساقه‌اش
 بلنده .

- بعله !.. پوتینارو می‌خواهین .
 - پوتین‌رو دیگه از کجا درآوردین ؟ این که من
 میگم ساقه‌اش خیلی بلنده .
 - حالا معلوم شد ... پوتینای ساقه بلندرو می-
 خواهین .

- ولش کنین بابا ، گفتم پوتین موتین نیس .
 - خب ، پس چیه ؟
 - اگه بدونم چیه که خودم میگم . من همین قدر
 می‌دونم که ساقه‌اش تا ران آدم می‌رسه .
 - نکنه چکمه باشه !
 - آهان ! خودش . چکمه‌های منو بیارین !
 مگه چکمه هم داشتن ؟
 - نداشتم ؟ البته که داشتم . مگه اون قدیمها چکمه
 پیام نمی‌کردم ؟ عکسهام هم نشون میدن ...

- ما که هیچ ندیدیم یه دفعه چکمه پاتون بکنین .
 - شما هنوز بچه‌این . کجای دنیا رو دیده‌این ؟ شما
 هنوز بچه‌این .

- پس شما چکمه هم پاتون می کردین !!...
 - آره که می کردم. اما اون قدیمها، خیلی قدیمها...
 چهل سال ، پنجاه سال ، صد سال ، شاید هم بیشتر... آه ،
 عجب روزهایی بودند ! اون روزها کسی در چکمه پوشیدن
 به پای من نمی رسید .

- اونا دیگه کهنه شدن ...

- چی کهنه شدن؟ همش چهل سال بیشتر که نیس .
 عیسی ۱۹۶۵ سال پیش به دنیا اومده ، اما مث اینه که همین
 دیروز بود. یا الله اونو بیارین ... چیزمنو بیارین... اسمش
 چی بود ؟ چی گفتین ؟
 - چکمه .

- آره ، آره ... چکمه‌مو بیارین. من چکمه‌هامو
 می خوام . چکمه‌هامو .
 - می خواهین چکار ؟

- چکمه رو چکار می کنن ؟ البته که پا می کنم .
 د زود باشین بیارین !
 - بیینی اینا کدوم سوراخی هستن ؟
 - می چه می دونم . بگردین پیدا کنین . حتما که
 تو خونه س .
 - بیرون ازخونه که جایی نگذاشته این ؟
 - نه بابا ، پام تو چکمه چه جوری میشه جا بذارم ؟
 چرا وایستادین تو صورتم زل می زنین ؟ د برین دنبال چکمه هام
 بگردین !



خانم، پسران ، داماد، عروسها، نوه ها، خدمتکاران،
 بچه ها و آشپز برای پیدا کردن چکمه هایی که چهل سال
 قبل پوشیده می شد، به تمام سوراخ سنبه های خانه سر کشیدند.
 نه چکمه پیدا شد و نه چیزی که کمترین شباهتی به چکمه
 داشته باشد...

- یه نگاه هم به صندوقخانه بکنین !
 - چیزای کهنه و آشغال رو کجا تلنبار کردین ؟

- تو صندوق خرده ریز هم نبود ؟
 - گنج‌ها رو هم بگردیم .
 - رخت‌چین رو گشتین ؟
 - نکنه تو خونه قدیمی جا گذاشتیم !
 - زیر صندلی‌ها و کاناپه‌ها رو بگردین ...
 - ممکنه تو گنج‌های آشپزخونه ...
 - اونجا میخواد چکار !...
 - آره بابا اونجور جاها نمیشه .
 - به کهنه‌خر نداده باشیم ؟
 - به خورجین نگاه کنین ، خرده ریز توی اونه ..
 - یه تخت کفش لاستیکی پیدا کردم ، اما همه جاش
 سوراخ سوراخه .
 - ولش کن بابا ، اون نیس !
 - نکنه تو آلاچیق باغچه افتاده مانده !...
 - آخه پس کجاس ؟ شاید اصلا نیس ...
 - ممکنه تو کشو کفش اشکاف باشه .
 - نه ، اول از همه اونجارو نگاه کردم .

- چیزرو نگاه کردین ؟
- آره !..
- آهان ، ایناهاش ! ..
- بنداز دور بابا ! چکمه زنونه س ...
- پیداش کردم ! پیداش کردم !
- کجا بود ؟
- تو اتاق زیر سقف ، لای جوالهای کهنه ...
- چکمه هامو بیارین !..
- اینارو که همیشه پوشید ... گرد گرفته ... چرک و سیاه ...
- پاکش کنین ، واکشش بزنین ، برقش بندازین !..
- توش عنکبوتها لونه گذاشتهن .
- تمیزش کنین !
- کپک زده .
- پاکش کنین !
- رنگ و روشن رفته ، همیشه پوشید .
- میدیم واکش می زنن !

- مٺ تختہ خشك شده .
- روغن مالیش می کنیم !
- پوستش ترك ترك شده .
- باشه ...
- پاشنه اش در رفته .
- میدیم پینه دوز درس می کنه !
- روش 'هم سوراخه .
- میدیم وصله ش می کنن .
- حالا می خواهین راستی راستی اینارو بپوشین ؟
- البته !..
- پاتون می کنین ؟
- به خیالتون چکمه رو پام نکنم ، چکار کنیم ؟
- یه جفت نوش بخریم ...
- نمیشه . پام به اینا انس گرفته ...



- بیارین ببینم ... چکمه هامو بیارین دیگه ! اول
- لنگه راستشو .. د بجنب ، بسم الله !.. نشد بابا . منو دیگه

چرا هل میدین؟ چکمه‌ها رو هل بدین طرف من... یه کم دیگه... ها، ماشاءالله!.. یاالله، همه باهم! هو... پ! یه دفعه دیگه غیرت کنین. هو... پ! یه کم تو رفت.

- عوضی می‌پوشین، این مال پای چپتونه.
- وای خدا!.. پاک یادم رفته... این که پای راستمه...
پای چپم کو؟ چیزو میگم... لنگه چپشو... اونو بیارین!..
خب، نگاه کنین، از اول شروع می‌کنیم... اینجوری نه،
پدرمو درآور دین!.. یه وقتی بود که اینارو در یه چشم هم
زدن به پام می‌کردم و راه می‌افتادم... دیگه گذشت، آره
اون دور و زمونه‌هایی که چکمه آسون می‌رفت پای آدم،
گذشت! زمونه پاک خراب شده!.. یاالله بازهم هل بدین!
بابا منو نه، چکمه رو هل بدین. بجنین! یه دفعه دیگه
همه باهم! یک، دو، سه!.. هو... پ! بابا سعی نکنین
منو تو چکمه بتونین، چکمه‌رو به پام کنین..
- تنگ شده.

- کی تنگ شده؟ پای منو میگین؟

- چکمه‌تون...

- چاره دیگه‌ای نداره ، باس اینو به‌پام کنین !
 - وای ! بخیه‌ش در رفت .
 - چکار کنیم ، پاره شد . . .
 - بذار بشه ... چرا نو ندیره ؟ مگه اینا چکمه‌های
 خودم نیس؟
 - به‌خدا مال خودتونه .
 - هل بدین طرف من ! .. یه کم دیگه ... بجنب!..
 محکمتر ؟ غیرتتون کو ؟ .. نشد بابا ... دارین پکرم می-
 کنین ... شما هیچ تو زندگیتون ندیدین چکمه رو چه-
 جوری پا می‌کنن ؟ .. شکر ! شکر ! یکیش تموم شد ...
 اون یکی رو بیارین !
 - قوزك پاتون بیرون زده .
 - باشه . نوک پام که تو رفته بسه ... خب ،
 ببینم ! ..
 - پاره هم شده ...
 - باشه ... یه کم پیر کنین ... محکم بگیرین ...
 یواش بابا ! .. داره میره ! میره ! میره ! .. بجنب دیگه ! ..

آهان ، حالا دیگه تموم شد . خب ، حالا پاشم و یه کم راه
برم... آخ!.. بگیریدم! منو بگیرین!.. چقدر هم تنگه!
وای ، منو کشت! زود باشین اینارو در آرین! وای، میخه اش
ور اوامده ، پامو سوراخ سوراخ کرد!..
د بجنین در آرین!.. بکشین!..
- آخه بیرون نمیاد.
- پس چه جوری تورفت؟
- بیرون نمیاد.
- بیرین!
- کارد کدوم وره؟
- یه تیغ!..
- ریش تراش برقی نمیشه؟
- یکیتون چاقو بدین!
- تیغ سلمانی نمیشه؟
- مگه هستش؟
- نه... اگه بود خوب می شد.
- بابا با دستتون بکشین پاره ش کنین...

- پاره نمیشه .
- وای ، مردم ! ..
- آهان ، دراومد !
- آخیی ! .. راحت شدم . جونم خلاص شد ...
دبجنین برام دکتر خبر کنین ! .. یه دکتر بیاد ! .. زود باشین
ملفن کنین بیاد ! ..



محمود و نگار

آی برادر ، آی آقای روزنامه نگار هر چه بهات
می گویم یادداشت کن و تو روزنامهات بنویس تا جهانیان
بخوانند و گوشه‌ای از سرگذشت ما را بدانند.

اسم من محمود است و اسم او نگار . زیر عنوان
«محمود و نگار» بنویس تا ملت بخواند و گریه کند و گریه
کند و بخواند... صدیک آنچه بر سر ما آمد هرگز بر سر
«اصلی و کرم» ، «یوسف زلیخا» ، «فرهاد شیرین» و «طاهر
و زهره» نیامده بود. آه که چه‌ها کشیدیم، سرگذشت آن‌های
دیگر به پیشیزی نمی‌ارزد .

اجنبی زیر سایه دموکراسی قباله مملکت را به نام
خود کرد و آب از آب تکان نخورد ، اما ما نتوانستیم زنی
را مطابق فرموده خدا و شرع جناب پیغمبر به عقد خودمان
در آوریم و خانه و زندگی درست کنیم .

يك سيگاری روشن كن و بين چه می گویم . . . ما
از خانواده های اسم و رسمدار « آق سو » هستیم . همسایه ای
داریم به نام « حمزه افندی » . حمزه افندی دختری دارد به نام
نگار . حالا که دیگر کار از کار گذشته ، خوب است تا آنجا
که زبایمان یاری می کند وصف نگار را برایتان بکنم .
نگار بی مثل و همتاست . تا دنیا دنیا بوده و هست ، مثل او
را ندیده و نخواهد دید . چه نگاری ! اگر خاک هفت
کشور را زیر پا بگذاری ، نگاری مثل این گیر نمی آوری .
تو قهوه خانه « پیلیك عثمان » عكس ملكه زیبایی دنیا را
زده اند . والله بالله که این ملكه زیبایی لیاقتش را ندارد که
سك خانه نگار من باشد یا خاك كف پای او باشد . تا از
دور ببینیش دلت « تاپی » تو میریزد و انگار که می خواهد
پر بگیرد و برود به آسمانها . گیسوهاش تا قوزك پاش میرسد .
هرمزه اش مثل يك تیر ، انگار که سینه ام را سوراخ می کند .
ابروهای سیاه پر پشتش مثل کمان ، اندام خوش .
قرکیش مثل اندام اسب دو ساله کشیده است . آخ . . . امان
از دست نگار من ، امان ! پوستش مثل مرمر ، خالش چه

خالی ! . کمر باریک ، پاهاش مثل کبوتر ، خودش مانند
 گل معطر و شیرین زبان است . آخ . . . امان از دست نگار
 من ، امان ! مادرش نگار را که زاده با روغن و عسل
 شستشوش داده . دهنش مثل گل است ، دندانهایش مروارید ،
 راه رفتنش مثل کبک باناز . آخ . . . ای نگار آهو چشم من ، ای
 نگار شیرین دهن من ! امان از دست تو ! انگشتش مثل
 آب زلال روان می شود ، در سینه اش دو تا مرغ عشق پهلوی
 به پهلوی خوابیده اند که متقارهاشان به پیراهن پر گل و برگش
 فرو میرود . آخ . . . ای نگار من ، آخ ! . . . نگار من راه
 نمی رود ، ناز میکند و می خرامد کبک حنا بسته هستی ،
 فرشته هستی ، پری هستی ، چه هستی ، آخر دختر یزید
 معاویه مرا کشتی ! . . .

آقای روزنامه نگار با حرف و زبان نمی شود گفت که
 چه هست . ما پاک عاشق و کشته نگار شدیم . دواي دردم
 پیدا نشد . جگر آتش گرفت . آه پر دود شد . گریه که
 می کردم خون از چشمهام میریخت .

قصه دردناک من بر سر زبانها افتاد . آخرش دیدم

که کم مانده بسوزم و خاکستر شوم ، نامه‌ای نوشتم . روی
نامه پرنده‌ای کشیدم و زیرش هم دلی سوخته . نامه را با
آتش سیگار سوراخ سوراخ کردم تا نگار بفهمد که از دستش
چه می‌کشم و چطور قلبم از آتش عشقش سوخته و سوراخ
سوراخ شده . دو خط شعر هم برایش نوشتم :

انار منی ، نگار منی ؟
بگو ، آیا تو یار منی ؟
در آتشت می‌سوزم
آیا تو هم به نار منی ؟

با يك شیشه عطر گل سرخ در دستمالی ابریشمی
پیچیدم و يك «ننه‌پنبه» ای داریم ، باهاش فرستادم پیش نگار .
جوابش تلمعبر رسید . آی دختر یزید معاویه ! . . یک
شعری تو نامه‌ش نوشته بود که دست مرا از پشت می‌بست :

آتش نیستم ، نگارم از هجرت بیقرارم
همانطور که میدانی آتش در سینه دارم

از دوریت می‌نالم به تو امیدوارم
شوی دیگر لازم نیست محمود بی‌مثالم ! ..
دیگر نمیشد جلو مرا گرفت . از آتش عشق نگار
سربه‌کوه و بیابان گذاشتم . چنان می‌رفتم که گلوله تفنگ
ژندارمها به گرد پایم نرسد . کوه و بیابان را زیرپایم گذاشتم
و گاه گاهی می‌ایستادم و شعرنگار را می‌خواندم و آب چشم
روان میکردم و گاهی هم می‌خندیدم . آخر دختره تو این
زبان عسل را از کی یاد گرفتی ؟ الهی ، زبانت را بخورم
که می‌گوید «محمود بی‌مثالم» ! ..

شروع کردیم به نامه نوشتن و درد دل . وقتی دیدم
که آتش درونم دیگر دارد خفهام می‌کند و خاکستر می‌کند ،
مادرم را فرستادم پیش ننه نگار به خواستگاری . پدرم به
پدرش گفت . اینکه بالاخره هرچه باشد ، دخترشان شوهر
می‌رفت ، راضی شدند . پس از خرم‌نکویی جشن نامزدی
گرفتیم . چنان که دوستان و خویشان انگشت به دهان ماندند .
دشمنان را دیگر چه عرض کنم .

پس از جشن نامزدی پدرم تو قهوه‌خانه گفته بود :

این جشن مارو پاكور شكسته كرد . باشه عروسی سربگیره ،
ماه‌م‌ور شكسته بشیم... قسم به خدا برای خاطر هم‌چو عروسی
ارزش داره كه آدم ور شكسته بشه .

قرار بود كه سال دیگر عروسی بكنیم من بجای خود ،
نگار وقت خرمن را ثانیه شماری می كرد . به خوشی و
سلامتی خرمن را هم جمع و جور كردیم . تمام كارها رو به
راه شد . عروسی حتما سومی گرفت ، اما یكهو پدر نگار
گفت : من نمی‌تونم دخترمو دست پسر اون مرد كه بدم!..
چرا ؟

من نمی‌تونم دخترمو بدم به پسر یه آدمی كه عضو
حزب مخالف منه!....

آخر بابا این دیگه چه حرفی است ؟ بیا از خر شیطان
پیاده شو . نشد كه نشد . بدبیاری رامی بینی آقا؟ تا آن وقت
تو ولایت ما مخالف و موافق و هم‌چو اداهایی نبود . اما تا
خواستیم عروسی كنیم یكهو سرو كله دمو كراسی هم پیدا
شد و مردم به دودسته تقسیم شدند . ما شانس نداریم . برای
اینكه ما جزو يك دسته شدیم و پدر نگار جزو دسته دیگر .

پدم تا شنید که پدر نگار چه گفته دست به داد و
فریاد گذاشت که : من نمی‌تونم دختر یه آدم خائنی رو که
عضو حزب مخالف منه تو خونه‌م راه بدم !..

این دموکراسی هم برای آمدن عجب وقتی پیدا
کرد . اگر دو سه روز پیش از آمدن دموکراسی عروسی
می‌کردیم، دیگر کسی کاری به کارمانداشت. آخر دموکراسی،
مگر برایت نامه فدایت شوم نوشته بودیم ؟ پس این همه
سال کجا بودی که یکهو سروکله‌ات پیدا شدو و چسبیدی
بیخ خرما ؟ نمی‌گوییم هیچوقت نمی‌آمدی ، اما دستکم
مهلت می‌دادی که ما عروسی می‌کردیم بعد می‌آمدی. آسمان
که به زمین نمی‌آمد .

من در آتش می‌سوزم ، نگار می‌سوزد . اما چمی-
شود کرد .

دختره را تو کاهدانی ، دخترارو مزرعه تک و تنها
که گیر می‌آوردیم ازش می‌پرسیدم : تومیگی آخر وعاقبتمون
چی میشه ؟

می‌گفت : نمی‌دونم .

- نمی‌دونم چیه ؟ . . همینجوری اونقدر می‌سوزیم
 که خاکستر بشیم . بیا فرار کنیم ...
 فکر می‌کنید چه جوابی داد ؟ گفت : هرچه پدرم
 بگه من اونو می‌کنم ..

- پس اینجوری منو دوست داشتی ؟

- دوست که دارم ...

نگار مثل شمعی روشن روز به روز می‌سوخت و تمام
 می‌شد . من هم در روشنایی او مثل پروانه چرخ می‌زدم و
 می‌گشتم . من در کار پدرم حیران مانده بودم . می‌گفتم که
 آخر پدر مگر حزب قحط شده بود که رفتی در حزب مخالف
 اسم نوشتی ؟ مادرم از يك طرف التماس می‌کرد و من از
 طرف دیگر ، اما مگر این پدر ما دو کلمه حرف حسابی
 سرش می‌شد . می‌گفتیم :

- بسه دیگه ، رحم کن ، بیا برگرد و در حزب دیگر

اسم بنویس ...

- بهه !..

- چه فرق می‌کنه ، بیا حزبت رو عوض کن و دس

دختر رو بدیم دس پسر مون و اونوقت بازگرد به حزب
اولت .

پدر نگار هم که اصلا حرف سرش نمی‌شد :
- آقا جون ، حزبت رو دو سه روزه عوض کنی چی
میشه ؟

- مگه دیوونه شدین؟ اگه حزب رو عوض کنم، پاک
خونه خراب میشم. مگه میشه از بانك وام نگرفته حزب رو
عوض کرد ؟

بز لجباز را آسانتر از پدر نگار می‌شد پابه‌راه کرد.
این دیگر شورش را در آورده بود. يك روز دیگر به تنگ
آمدم و سر راهش سبز شدم و گارد به سینه‌اش گذاشتم که :
خب حرف حسابت چیه ؟

گفت : دس نگه‌دار پسر جونم ، نکن . هیچ معلوم
نیس که آخر وعاقبت حزبما چی بشه. دختره در هر صورت
مال توه . انگار که تو بغلته . تا انتخابات مهلت بده ، بعد
کار تمومه. اگه حزبما نتونست کاری از پیش ببره، دختره
مال تو ...

– ممکنه حزبتون شکست بخوره ؟

– خدارو چه دیدی ، ما شکست میدیم . اینو فقط

خودت بدون .

تا انتخابات سه سال وقت بود. پدر نگار از يك طرف
و پدر من از طرف ديگر تلاش می کردند که برنده انتخابات
بشوند .

سه سال تمام مثل مشعلی که آتش گرفته باشد سوختیم
و ساختیم . وقتی انتخابات تمام شد و حزب حمزه افندی
شکست خورد ، او حزبش را عوض کرد . ما هم خرمن را
جا به جا کردیم ...

– حالا دیگه دختر رو بده ...

– نمیدم ...

– چرا ؟

– من نمی توانم دخترمو بدم دست پسر یه آدم بیشرافی

که عضو حزب مخالف منه ! ..

نگو که حزب اولی با این وعده وعید که «تورو وزیر

اجاق و کوره می کنیم» پدرم را اغوا کرده و پدرم رفته در

آن حزب اسم نوشته ، و حمزه افندی هم که عضو حزب دیگر شده بود .

پدرم تا حرف عروسی به میان می آمد از کوره در می رفت :

- من نمی توانم عروسی رو که دختر یه آدم بیشرقی از حزب دیگهس تو خونه م راه بدم !..

آخر ، پدر اگر می خواستی حزبت را عوض کنی ، پس چرا پیش از انتخابات نکردی ؟ کم مانده بود که ناخوش بشوم و تو رختخواب بخوابم . حالا چه خاکی به سرم کنم ؟ آخر حمزه افندی تو چرا نخواستی پیش از انتخابات حزبت را عوض کنی ؟ .. نگار زاری می کرد ، من آب چشمم بند نمی آمد . پدرم هم که همه اش لج می کرد و از خر شیطان پایین نمی آمد . پشت سرم گفته بود که : بش بگین این دختره جنده رو ولش کنه . اگه یه دفعه دیگه بشتقم که باز داره بر اش پیغوم می فرسته ، دیگه اونو پسر خودم نمیدونم تو خونه راهش نمی دم .

حمزه افندی هم صدمبار لجبازتر از پدر من بود . گفته

بود که : اگه يه دفعه ديگه بشتنم که نگار باز پسر اون
مرد که بيشرفدو نومزدش می‌دونه ، قسم به شرافتم اگه
زنده بذارمش . می‌زنمش ...

نگار و من هر يك از طرفی خودمان را می‌خوردیم
و دندان روی جگر می‌گذاشتیم . عشق و محبت هیچ آداب
و اصولی نمی‌شناسد . آخرش روزی نگار پیغام فرستاد که:
الهی دورت بگردم، محمود جونم! ... بیادوتایی فرار کنیم.
من دیگه نمی‌تونم تحمل مخالف موافق دموکراسی را بکنم.
چه خوب! يك شب قرار و مدارش را گذاشتیم که
من بروم پشت بام خانه آنها و نگار را از رختخوابش بردارم
و فرار کنیم .

من و دوتا از رفیقام پشت اسب آمدیم رسیدیم به در
خانه نگار .

- نگار ... با توام! ...

- نه ، نمیام ...

- مگه خودت نگفتی بیا فرار کنیم ؟ حالا دیگه چرا

نمی‌آیی ؟

- قربونت برم محمود جونم ، شیر جونم ! من که
پشیمون نشدم ، پدرم پشیمون شده . دیروز خودش بمادرم
گفت . آخه نه اینکه پدرم وام خواسته که تراکتور بخره
و اونا ندادهن ، میخواد از حزب بیرون بیاد . خوبه یکی
دو روز دیگه صبر کنیم .

- آخ ، قربون قدت ، دو روز سه روز چیه ؟ دوماه
صبر میکنم . خودت سالم بمونی...

روز بعد حمزه افندی از حزب بیرون آمد و در حزب
پدر من اسم نوشت . پیش خودم می گفتم که حالا که هر
دوشان را دریک حزب گیر آورده ام ، باید زودی عروسی را
راه بیندازیم . اما پدرم یکهو گفت : من نمی توانم دختریه
آدم بیشرفی رو توخونم راه بدم!...

- آخه پدر ، این دیگه چه حرفیه ؟ حمزه افندی
هم جزو حزب ما شده .

- کدوم حزب ما ؟ من دیروز از اون یکی حزب
دراومدم.

رفتم سر حمزه افندی گفتم : دستم به دامن حمزه

افندی... خودت می‌دونی...

- من یه هم‌چو دختری ندارم که بدم‌دس پسر یه آدم

بی‌ناموسی مث او!...

آدم‌های مسن دلشان به حال ما سوخت و رفتند پیش پدرم که : آخه بابا ، این کار چه دخلی به حزب داره؟ اگه محمود و نگار زن و شوهر بشن کجای حزب خراب میشه؟..

- شماها سر درنمیاری... اینا مربوط به دموکراسی است . اگه پسرم دختر یه آدم بی‌شرفی از حزب مخالف رو بگیره ، منو اخراج می‌کنن. تنها اینش نیس که نباس باهاشون وصلت کرد ، حتی یه سلام و علیک ساده هم جایز نیس .

- بهه ، آخه پدر تا دیروز که خودت ...

- دیروز رو ولش... از مخالف خونی خیری ندیدیم.

کم مونده بود که خونه خراب بشیم . از وقتی دس از مخالف خونی برداشتیم ، یه نفس راحتی کشیدیم .

- دق می‌کنم ، پدر ...

- هنوز صبر کن ، احمق! چه وقت ترکیدنت شده؟

یه کم صبر کن وام بگیرم ... تا انتخابات دیگه خیلی وقت

نمونده . خدا رو چه دیدی ، حزب ما شکست خورد ، من و حمزه افندی می‌شیم عضو یه حزب ما که با اون پدر کشنگی و فلان نداریم... اونوقت شما هم عروسی می‌کنین.

شکست حزب پدرم را ثانیه شماری می‌کردیم. او هم به حمزه افندی پیغام فرستاد که : جانم حمزه افندی ، یه کم تکنون بخور بلکه تونستیم حزب ما رو شکست بدیم و دس دختر تورو بدیم دس پسر من ، اگه نه این بیچاره‌ها از غصه پاك آب میشن .

پیغامی هم از حمزه افندی به پدرم رسید که : حمزه افندی سلام مخصوصی دارد و عرض می‌کند که هیچ نگران نباشید ما بچه‌های ما راستی راستی می‌توانند بازهم فداکاری کنند .

دیگر فداکاری محل نداشت ... اگر چند سالی هم می‌گذشت ، نگار می‌شد يك زن نازا و من هم مثل يك كدوی تخمی ، می‌شدم پوك و پیر و پاتال با يك لاپوست . انتخابات شروع شد . حزب پدرم شکست نخورد چه پیش می‌آمد ؟ پدرم گفت : من از یه حزبی که مٹ سنگ محکمه

و تگون نمی خوره، بیرون نیام! ..
 حمزه افندی گفت: ولدالزنا هستم اگه یه دفعه دیگه
 حزبم رو عوض کنم! ..

نگار را ازم پنهان می کردند. حتی صورتش را نمی-
 دیدم. رفتم پیش حمزه افندی و افتادم به پاهاش که: پدرم
 یه ذره رحم نداره. اگه دلت به من نمی سوزه، دستکم به دختر
 خودت بسوزه. اینو بدان که آخرش خودمو می کشم.
 - چه خوب! یه نفر از حزب پدرت کم میشه، این
 گرفتاری هم از بین میره.

- آقامن مال هیچ حزبی نیستم.
 - باشه. سروته یه کرباسین. مگر نه اینکه پسر
 اون بیشرقی؟

نگار نتوانست جلو خودش را بگیرد و خود را به در-
 طویله دارد. اما مادرش در آخرین نفس سر رسید و طناب را
 برید و دخترش را نجات داد. بعد حمزه افندی دید که -
 چاره ای دیگر ندارد از حزب خودش استعفا کرد و داخل
 حزب پدرم شد. من تا این خبر را شنیدم دویدم پیش پدرم.

در خانه نبود . رفته بود برای گوش دادن به سخنرانی . یکی از رهبران حزب مخالف که به « آق سو » آمده بود و نطق می کرد . وقتی پدرم به خانه آمد ، دیدیم که دو چشمش مثل دو چشمه است .

- پدر ، چی شده ؟

پدرم وقتی که میتینگ حزب مخالف را شنیده بود ، پیش خود گفته بود که : پس اینطور ! .. یعنی ما تا حال چیزی نمی دونستیم . نگو که مارو گول زده من . دیگه یه دقیقه هم در این حزب بند نمیشم !

همان دقیقه استغفانه نامه نوشته داخل حزب دیگر شده بود . بدبیاری را می بینید ؟ اگر یارو یک روز دیر تر می آمد و نطق می کرد ، حالا ما هم زن و شوهر شده بودیم . یک سال دیگر گذشت . یک روز پدرم عرق خورد و - مست و خراب گفت : زودی یه تلگراف بزنین به آنکارا ! - تلگراف برای چی ؟

- بنویسین « از آنجا که تمام حقایق فاش شده ، من به همراهی هفده نفر از اطرافیانم استعفا می کنم » .

- پدرجون، آخرش کار عاقلانه رو تو کردی!..
 متن تلگراف را خودم نوشتم و همان دقیقه به پستخانه
 بردم. پیغامی هم به نگار فرستادم که: مبادا از حمزه افندی
 غفلت بکنین که یهو بره حزبش رو عوض کنه. خوب مواظبش
 باشین، عروسی سر بگیره، بعد هر کاری می خواد بکنه.
 نگار هم پیغامی برای من فرستاد که: پدرم به خاطر-
 وام، میونهش با حزب به هم خورد و از حزب دراومد...
 محمودجون هیچ معلوم نیس آخر و عاقبت این کارها کجا-
 بکشه. امشب بیادوتایی فرار کنیم. در رو باز میدارم. تواتاق
 دست چپ منتظرتم.

آخیش!.. حالا هدی یک دختر حسایی! این را از اول
 بگو. دوازده سال تمام انتظار کشیده بودیم. من شده بودم
 چهل ساله و نگار هم شده بود سی و شش ساله.

شب شد. با ساق و شپام بر پشت اسب نشستیم و جلو خانه
 حمزه افندی کمین کردیم. من دزد کی خودم را تا خانه
 کشاندم و تورفتم. در باز بود. یک نفر تواتاقی که نگار گفته
 بود نشسته بود. کلید را زدم. ایه، اینکه مادر نگار است!

لباس پوشیده و حاضر و آماده بقچه‌ای زیر بغل منتظر بود.

گفت: دیاالله، زودی دربریم ...

گفتم: کجا؟

- مگه قرار نبود فرار کنیم؟

- چه فرار کردنی؟ مگه حواست پرته؟ نگار کو؟

- نگار؟.. وای خدا! محمود جونم، همین زودیها فراموشم

کردی؟ نگار خودمم ...

- تویی؟ وای بر من!

پیش خود گفتم که زیر کاسه نیم کاسه‌ای است. نکند

مادر نگار از دست حمزه افندی به تنک آمده و می‌خواهد بکمک

من فرار کند؟ دور هم نیست. اما یک پیرزن...

یکهو دست‌هایش را دور گردنم پیچید. اما پیچیدن همان

وعقب کشیدن همان. در روشنایی چراغ نگا و می‌به‌ام کرد

داد زد: وای!.

گفتم: چیه؟

- خیال کردم محمود هستی.

- اه، پس کی هستم؟

– تو پدرش نیستی ؟

– هیس ... این چه حرفیه ... بس که ازدوری دخترت

هت مشعل آتش گرفتم و سوختم، اینجوری شدم .

– کدوم دختر من ؟

– کی میخواهی باشه؟ نگار بیوفا ...

– نگار منم دیگه ...

– قسم بخور !

به خدا، به امام ... از دوری پُست محمود بس که

سوختم اینجوری شدم .

– پس منتظر باش اسبو بیاورم دم در ...

این را گفتم و بیرون آمدم . بی آنکه ساقدوشها مرا

ببینند در رفتم . از آن زمان تا کنون يك دفعه هم نشده که قدم

به « آق سو » بگذارم .

وای نگار جانم ! وا ... ی ! .. بنویس آقا جان، بنویس

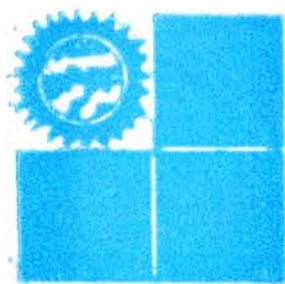
زیر عنوان « محمود و نگار » بنویس .

قسمتی از انتشارات شمس تبریز

- ۱ - کولاک مفتون امینی
- ۲ - قصه گوی سیاه لنگستون هیوز ترجمه بهروز دهقانی
- ۳ - دنیا انبار اسلحه رئیس نیا
- ۴ - بچه‌های هیروشیما ترجمه رئیس نیا

از مترجم این کتاب

- ۱ - خرابکار مظفر ایزگو ، عزیز نسین و . . .
- کلاغ سیاهه مامین سپیرلاک



انتشارات شمس - تبریز

قیمت ۹۰ ریال

ترجمه صمد بهرنگی

تبریز ، انتشارات شمس - تلفن ۵۷۵۶۵
 تهران ، انتشارات دنیا خیابان انقلاب تلفن ۶۶۷۸۶
 مرکز پخش